قصائد عرفی

بہ عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مجموعۂ نادرہ محشی بحواشی جدیدہ و قدیمہ

قصائد عرفی

باہتمام بی۔ بی۔ کپور سپرنٹنڈنٹ

مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ میں طبع ہو کر شائع ہوا

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی عربی فارسی اُردو ہندی کتب کا بڑا ذخیرہ ہمیشہ موجود رہتا ہے۔ ذیل مین چند کتب اس فن کی جس فن کی یہ کتاب ہے، درج کیجاتی ہین اور مفصل فہرست صرف اطلاع پانے پر روانہ ہوتی ہے

نام کتاب	قیمت
کلیات جامی رح۔ آپ کا کلام اپنی شہرت کی وجہ سے محتاج تعارف نہین عذوبت کلام اثر و تاثیر سادگی دلچسپی روانی غرض کونسی وہ شے ہے جو اسمین نہین ہے اس مرتبہ بہت قدیم نسخون سے مقابلہ کرا کر چھوٹے سائز پر نہایت اہتمام سے چھپوایا ہے۔	۱۲عہ/
دیوان حافظ۔ نہایت خوشخط محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔	۸عہ/
دیوان حافظ۔ محررہ منشی جوالا پرشاد	۴عہ/
دیوان ظہیر۔ اس مین صرف غزلیات ہین	۷/
دیوان ملا نورالدین ظہوری۔ ظہوری دربار ابراہیم عادل شاہ کا زبردست شاعر تھا کلام مین شیرینی اسقدر ہے کہ بڑے بڑے اہل کمال مانتے تھے حالانکہ فیضی ایک ہمہ دان شاعر تھا مگر ظہوری کے کمال کا وہ بھی قائل تھا۔	عا/
کلیات مرزا جلال اسیر۔ ان کا کلام دقیق و رنگین ہے نہایت معنی یاب طبیعت تھی۔	۴عہ/

نام کتاب	قیمت
دیوان رسوا۔ ملا احمد حسین رسوا کا کلام ہندی ہونے کی حیثیت سے بھی اہل زبان کے کلام کا مقابل ہے۔	۱۸/
دیوان مخفی۔ زیب النسا مخفی کے کلام کی تعریف کرنے کی ضرورت نہین ہے مگر یہ کہدینا ضروری ہے کہ اس مرتبہ اس دیوان کو دوسرے قلمی نسخون سے ملا کر اور بہت سی حک و اصلاح اور اضافہ کلام کے بعد چھاپا گیا ہے شروع مین ایک مقدمہ متعلق سوانح حیات زیب النسا و تنقید کلام بھی شامل ہے اور زیب النسا کی ایک خوبصورت دلچسپ تصویر بھی ہے۔	
دیوان غنی۔ غنی کشمیر کا رہنے والا اور ہندی ہے مگر اس کا کلام اس پایہ کا ہے کہ خود اس کا استاد صائب اس کے ایک شعر کے معاوضہ مین اپنا تمام کلام ہیچ سمجھتا تھا اس سے اس کے کلام کی رفعت کا اندازہ	

قصائد عُرفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ گون زهر بهاران محدثت
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سر عشق اندیشه را افگنده در دامان تیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

دشتهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت بر آن انداخته

سایه پرور در نعمت ز آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده‌ام
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت ار رهائی داده در بازار عشق
عز شأن را ز اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم
شادی راحت نشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون بر آیم کز دل و موج خون
نو عروسان غم سعی را موکشان انداخته

...ش ترا نازم که هر کس پا بر هست مانده است	دل بدست آورده و جان را ز میان انداخته
...ر دل او همرا آگاهی ز صیادِ ازل	در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
...رده از عرفان لباسِ عجز را دامن دراز	گو تهی در جیب عقل نکته‌دان انداخته
...ریزه گز خوان عشق افگنده ام در کام دل	ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته
...ع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن	کاسهٔ تو هم در رهِ عشق خود عنان انداخته
دو...ت وصلت که دریابد که با آن محرمی	جوهر دل علم بر آستان انداخته
حیرتِ حسن ترا نازم که در بزمِ وصال	جامِ آبِ زندگی از دست جان انداخته
...ف صنعت گز لب هر ذره میریزد برون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
...ثنایت چون کشایم لب که برق نکسے	منطقم را آتش اندر خانمان انداخته
...ن که باشم عقل کل را ناوک اندازِ ادب	مرغ اوصافِ ترا از اوجِ بیان انداخته
...نت ذوق عرفتم گز نغمهٔ توحید تو	لذتِ آوازه در کامِ جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

اقبال کرم می گزد ارباب همم را	همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از غیرت دنیا الم آشوب نگردم	زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم بسیاست کشد از مسندِ همت	در چشم وجود ارنهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دلِ سامان	بهیری من زر و کند روی درم را
این جوهر ذات از شرفِ نسبت آبا	سوداست با این رہ اگرچه سر یم را
هر چند که در کشمکشِ جاه و مناصب	گمنام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگارِ در و دیوار شکسته	آثار پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استد	ز آبای خود ار شهرهٔ اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات	این فتوی همت بود ارباب همم را

[illegible]

این برق نجابت که جدا از گهر من	مرحست ولی گوهر ذات ادب عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد	هر چند هوا عطر دهد قوت شمیم را
المنة لله که نیازم به نسب نیست	اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظمم	برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوشید که دوران	آراستی از تو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم	این نغمه نشد بست دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند	مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم	خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزیکه شمردند علمش ز محالات	تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سخنگر دمش آید به تکلم	زاسیب گرانی بجهد گوش اصم را
تا راستی عفو و غضبش سایه نیفگند	هیئت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم ازلش چهره نیفروخت	معلوم نشد فائده فی کیف و کم را
تاثیر برد سهم تو از حسن کواکب	تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بردوخته چشم دهن آز	احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت	روشنگری آئینه انصاف تو نم را
در گوشه تو تبدیل کند مردمک چشم	اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر	آنروز که بگذاشت بتسلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است	صد ره بعبث باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید	تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان بحشم خانه آراست	در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تا کون ترا اهل جهات نخوانند	نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند — بودند معین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند — شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که ببینند درین شهر — شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها به عطایت که از آن کام که دانی — نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از بلغ فیضش بده انعام و میامیز — با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهم — او همیه دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن — شوق طیران میکشد ارباب همم را
هرچند طبیعی بود این مس تو بعزت — تا جلوه دهی فیض تو اکسیر کرم را
من هیچکسم سوالی لب خجلت نگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح طغرم تو بخشای — گر مدح ندانم من حیرت زده ذم را
تحصیل ثواب شرف نسبت نعتت — زین گونه خجل ساخته عثمان عجم را
تا نعت تو آمد مشیت بنوشتن — بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش بگشاید بسزا عقدهٔ نعتت — زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم هدیه نه از طمع — از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

اے برزده دامن بلا را — مهر در پی خویش داده ما را
چون درره مردمی نهی پای — از گوشهٔ چشم ما طلب وفا را

ن

یادم نه کنی وهیچگه من / بی مژده ندیده ام صبارا

دیوانگری محبت تو / کامروز مسلم است مارا

بیگانه ز تاج کرد تارک / آواره ز کفش کرده پارا

جان و دل من پر از غم تست / بهر تو تهی کنم چه جارا

آماده صد سر و دو ردم / ناکرده تمام یک نوارا

صد چاک سپرده ام بهر دست / ناکرده بدوش یک قبارا

ای بخت چنان مکن که آخر / ممنون اثر کنم دعارا

یا دست جفای چرخ بربند / یا بخل عطای مدعارا

تاکی بشکیب در پذیرم / آفات نجوم فتنه زارا

یارب چه عداوتست بامن / این کارکنان کبریارا

با خویش چه راز دوست گویم / از خانه برون کنم صبارا

در ملک فرنگ و شهر اسلام / معزول ندیده ام هوارا

تاکی به بیان خود ببینم / دست اجل شکسته پارا

در انجمن جمال رویت / گر فیض ز آفتاب جارا

گر نقش جمال تو نگیرد / از سینه برون کنم صفارا

تاکی فلکم به عشوه گوید / کای وهم تو کرده بی صبارا

از عشق فلان بباد دادی / سرمایهٔ دانش و ذکارا

هرچند که راست گوید اما / خاموشی این ستم فزارا

رفتم که به کنج خانهٔ طبع / مرهون شرف کنم ثنارا

گنجی بکف آورم که شاید / سرمایهٔ نعت مصطفارا

در درج گهر آورم که شاید / آویزهٔ گوش انبیارا

دستے سخن آورم که شاید		مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانم از دل	رسانم	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را		وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را	وی ساخته در آیهٔ الفت هم فضل و کرم را
حشم مرتبهٔ خانخانان که ز اثر نطق	چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت	زو داغ که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات	یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد از مایهٔ نگاهت	رشح قلمت ثروتی اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه گردد	گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی	کز درگهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف	شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست	بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت نه حوادث بشمردند	صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شبهٔ تو دانم که نزاد است	دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید	آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماند	امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسودت بهنر هندسی افتد	در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بجمعیت جمع است	غافل که کشد آهستی گرگ غنم را
از بسکه کف او تو بیفاصله بخشست	در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت شان داده بیکجا	منصب همه دخل بود تیغ و قلم را

آنروز که ایثار شجاعت نگذارد — بی بهره ز تیغت نگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید — ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام — اعمی متحرک نگرد نبض سقم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک که در آغوش مشیت بنهادند — از بیع تمنای تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت — عدل تو بفرزندی برداشت ستم را

از بسکه ز رسای تو شد داروی صحت — عیسی بطبابت بنشانید سقم را

رو میکند اسباب هرم بخت تو ترمیم — کز زلف بت من برد آرایش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت — از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را

خصمت چو زند بصفتی لابه گراید — از سردی دم تب شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید — سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا داد گدازش گر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنوازد و نی کوک کند زیر و بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او — دخلی نبود ماهی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت — حور قلمم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد — آنجا اثر نوش بود نشتر سم را

انصاف بده بو الفرج و انوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان ده شان — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول نه ره این نظم خود ایشان بسپردند — پس باز نمودیم بهم منزل هم را

حاشا که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدق است — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دست مرا داشتی آن عالم انصاف	گر زحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی	دیگر چه توان گفت مهین معجز دم را
چندانکه درستی بود از نسبت من عار	از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک نه هرجائی و طامع	گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یکشکر	صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جائی آوازه دهد اینچه ترانه است	حاجت بر از یاد چه بسیار چه کم را
گویم که بروشن از محنا باد مهیا	این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است	سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا و طلب جامه و نان اند	تا باز بگیرند جبد را و شکم را
لیکن هنرش چیست نه یک در طلبیدن	عیشش چه بهره ور شدن ایثار نعم را
یارب شد این عیب که زحمت بهم باد	در زیور این زشت براهین و حکم را
عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو	بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود	طبع که و بیچاره بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد موله	ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا	تا صنعت تحلیل بود آتش دژم را

ایضاً در نعت

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه	دورم از حسن عمل چون روسپید از گناه
صورت امیدی بینم چو آب موج زن	بسکه میگردد ز شرم رعشه در نور نگاه
گر بصورت گاه را گویم که همرنگ منی	کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
مثل فعل زشت ما با طبع من آمیزش است	وین شبیه لبط کفرست و مکافات اله
در معصیان و رحمی آویزم از بی قوتیست	وین تعبیه چون حریص شهوتست و ضعف باه

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت
چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز
در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن
مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون هم
هان سمند آهسته ران ای گمره ناهوشمند
حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
شاهد معنی عیان فی ما بصوت ملتفت
بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز
بعد ازین در معبد نالم که بی منت نهد
حلقه یابم که از تکفیر من کافر شوند
مقصد دوست عرفی گر باین ره میروی
قهرمان عرش مسند او راقی لقب
گر محیط راه ادبر چرخ گردد در آ زن
در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
ای ز روی نسبت ذات تو لا یت اشرف
سایهٔ یزدانی و انوار سیایت دلیل
دست غفلت بهر جا یک نیزی بر بستگی
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بهم ریختند
شاهد عدالت بدست ظلم در ایوان دهر

چون مصیبت خانهٔ عاشق نبوده دل سیاه
چون گل رعنای دل آرایان ز تاثیر نگاه
تا بجولانگاه صورت بستهٔ دام نگاه
گریه اگر می که شوید تیرگی را از گناه
منحرف میتازی و مستی و تاریکیست راه
معصیت را سیدهٔ آمرزش از ظرف کلاه
گر ز تو برگ گیاهی تازه گرد برگ کاه
ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه
گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه
گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه
گر ترا وا از زبانم لیس فی دلقی سواه
کام همت را روائی یابد از امداد شاه
صورت نقش مرآت معنیش صنع اله
دامن هوش برد دیدهٔ خورشید و ماه
جامهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه
تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه
ای به زیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
داوری کو نیستی انواع احسانت سیاه
در میان شعله بر بند نطاق از برگ کاه
تا ز باغ همتت خواندیم طوبی را گیاه
سنبل و ریحان نشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست همت آرایش هر چهره کرد | عشق می‌ورزد بحسن یأس امید اشتباه
توشه گیر انقطاع از ریزش جود تو جود | خوشه‌چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر | وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحلست | گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
آنکه از احوالم آگاهی جهل حال مرا | همچو سعیم در حصول طاعت عفت پناه
می‌ترا او د آب شور از تیره بختم گر کسی | تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه
سینه در دالف بشگافد و بیرون جهد | چون درا شلهٔ پریشانی نویسم تیر آه
یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان و ردار | ق | کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همزاد در راه سلوک | با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست | احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه
احتمال روسپیدی در بار از آنکه او | جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

1 سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور | شنیدم آیت استفتح از عالم نور
2 بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد | که ای تمام وفا از رضا مابش دور
3 زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت | که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
4 زیاده زین نه صلا ست دوری از بر ما | اگر بحوصله نازی درآ به بزم حضور
5 طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم | بساط عذر میارا که نیستی معذور
6 اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما | شکست ساغر امید او بسنگ فتور
7 نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند | که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعت طور
8 تو در معامله اهبطوا امتناع مخمر | که نا صحیح بود دمع و سعی نا مشکور
9 در ملاطفت آشنا کشاد در آ | که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

مے مشاهد ازان و راه میکده پاک
بیا بنوش که در مستیت شهید کنم
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر
چو عشق تو همه بنائیست شاهد وصل
بگرد زمزمهٔ این عطیه با دل من
دلم بناله در آمد که هان صبوری را
عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال
بدست همت طاعت و ران ها کردم
زدم بحبل متین جوار دست ادب
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد
تبارک الله ازان بزم بے زوال که بود
بسطح انجمن افتاده فرشهاے لطیف
بجلعتے به یمین و یسار عهد وصال
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده
بوثیق دعوی منصور کاتبے ست مبین
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم
جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن
کدام محل که نگرفتی از هدایت ما

تو در مشقت نزع از طبیعت محشور
که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که بهر تو بر صفحهٔ سراے سرور
چو حسن ماهیه آرایش ست حجلهٔ سور
همان اثر که با هل فنا کند دم صور
ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
منزه از اثر سعی گام و سیر ستور
با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
بسعی باز و دلیر شدم با وج حضور
بخلو تیکه یکے بود رنگ سایه و نور
ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
ز گونه گونه عنایت با طلس و سیفور
که هر یکے ز سعادت گرفته صد منشور
چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور
که بود در صف اصحاب قرب صید رصدور
چو انجم از اثر شاه اختران مستور
که هست صورت او زیب معنی جمهور
ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
ز روے مهر که اے ازره بصیرت دور
هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور

بر آستانهٔ ما هست گردی از ره تو — که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ نور

اجازتی قدم او بیار تا بدهیم — که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور

و گر صبوری ما تا بگوییم این آنست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما — روان بصورت و معنی بذات او مسرور

ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق ما با دب نام او کند مذکور

کنون که معرفتت حاصل است نیز دیار — باستعانت آن نخل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلمحه گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

مطلع ثانی

ز شیب لوای نبوت ز نسبت منصور — مزاج عشق ز آمیزش دلیت رنجور

بنور سایه چو امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو بر اوج استفادهٔ فیض — همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد — بآفتاب بهر نسخه سنین شهور

از آن نفس که برون داده اند گوهر تو — بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب — رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور

ق

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود — مؤثرند صفات الهی ماثور

اجل رسید چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل ز دور

ق

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست در عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر مان و گوشه بشکنش — که در دو کون تویی آمر و منم مأمور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز زمره ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توئی که زکات بضاعت کرمست
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی
ز روزگار من آثار یاس هیتابد
تنزل علمم اگر شود نسیم ریاض
ز خرص نعمت عصیان که زهر معنویست
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت
بس است قصهٔ اعمال نامزا بودن
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد
دم سوال که از تاب انفعال شود
امید هست که مهر لب سوال شود
اگر به پنجهٔ خورشید دل بفشارم
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم
همین بس است که گرنا جحیم وگر مغضوب
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
ز عود مهر و گلاب قامت عنصر من
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع
محبت تو ندارد بسینه ام داغی
اشبه ز دولت دریای افتخار رسل

دو کون از گران مایگی کند معمور
نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور
چو حالت سنوات از آثر باحور
بطبع بر اثر غورگی بود انگور
بدون صوم کند نفس زانکه بند سحور
که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور
چه احتیاج که کس جاودان بود معمور
شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور
نفس شکسته گلو از زمانهٔ مغرور
عنایتیست که چو عصیان ما تا محصور
بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور
نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
که گرد قصر نشیند بذیل عفو غفور
که با ولای تو فردا همی شوم محشور
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور
ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
کند بباده تبسم طبیعت کافور
که هست سوزش الماس معنی ناسور
علم بعرش زدم در میان خواب شعور

خمیر مایهٔ این سر قصیده آن دریاست ... که شاخ و برگ فزودش بیان من چو طیور

کسی گمان نبرد که برای زینت شعر ... بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم ... چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

همیشه تا جگر خونچکان گمراهان ... بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابه دل مجروح اهتمام تو باد ... ز نوشدارو الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ... نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ... که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ ... زند بفرقم و گوید که هان سری میخار

زمانه مرد مصاف است و من ساده دلی ... کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد ... من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینائی ... که شیشه خالی و من در بجا جستم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم ... عجب مدار اگر آتش بر آورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد وگر غم هجر ... نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان ... دماغم از گل خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس ... چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت ... غمم چو تهمت یوسف دریده در بازار

ز سلک مدت عمرم که روز باد دمید ... که فصل شیب و شبابم گذشته در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده ... اجل نیفزد از نشتر بر سر دستار

ز دوستان بنفاق چنان رسیده دلم ... که پیش روی ز الماس می کنم دیوار

برون ز صورت دیبا بالشم کس نیست ... که آستین نهم اشکم بچکد از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیار آید — سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه لب شب بسر نهاده بربالین — که صبحدم نشد از خواب من بیدار
جراحتم چو بنجارد بعزم خاریدن — پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروی — کند بشیرهٔ دندان مار نوش گوار
وگر ز بوتهٔ اخاری کنم شبی بالش — بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موی اگر نافهٔ گره بندم — دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از آن نالحق زد — که وار هد ز زمانه به دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او فتاد خرد را برین خرابه گذار
سرشکی چنانکه نیاری شنید بیابان — غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سرشکی چنین همه راه صواب بیابان — دلی چنین همه صاف شراب دردخمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش ای طریق عقل انیست — ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بیابان در آورد آن سر — که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیت گم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهیست نامیم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مراجز تو نیست کس معیار
تهی مکن از همه اندیشهٔ خطا و بنه — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک — هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که گرد — تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون — چو لوح جامهٔ یوسف بروز دید غبار

زہے صفا عمارت کہ در تماشایش — بدیدہ باز نگردد نگاہ از دیوار
ز سقف گنبدش اسمان بزمی آید — ہر آن صدا کہ کسے دادہ در حریمش بار
چہ قدر صبح شناسند ساکنان درش — کہ در حوالی او شام را نبودہ گزار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — کہ در میانہ فانوس شد مگس طیار
ز ذرہ ہاے پریشان شعاع نور فشان — نجوم بے مدد آسمان دود سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موے بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبہ او — کہ عرش داشتہ بر دور او ز کنگرہ خار
نسے نماند کہ خدام او در آمد و شد — کند کنگرہ عرش باز میں ہموار
ز آستانہ او طعنہاے نشنودہ — بپایہ پایہ خود عرش میکند اظہار
نگاہ جوش زیارت در آستانہ او — نہ آسمان تہ کفش گم کند دستار
فلک بہ پنجہ خورشید از ہوا گیرد — اگر عمامہ افتد ز تارک زوار
بداغ لالہ توان دید یاسمن در وے — چو بستر و ز سرش مہر سایہ دیوار
دریچہ اش بصفا دیدہ سہیل یمن — نشیمنش بہوا کعبہ نسیم بہار
چو صبح بیضہ خورشید پرورد بشکم — گر آشیانہ کند شپرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود درو ہر دم — چو خاطرے کہ بود در تصور اسرار
ازان زمان کہ فتادش نظر بشمسہ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم اے فلک انصاف میدہی یا نہ — گر از ہزار جفایت یکے کنم اظہار
فرو نشین بزانو و چین برابرو زن — بدان صفت کہ دغا پیشگان دعویدار
اگر صواب نگویم بگوے و شرم مکن — کہ آبروے مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین نہی از چنان مرقد — مرا بدست تہی ہنی از چنین بازار
نہ بال روح قدس میدہی نہ پر مگس — نہ سیم قلب دہی نہ زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو   بهور پدهی ز پای من بری رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم   اگر بهند هلاکم کنی وگر به تتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست.   زبان گزیدم وگردم زگفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز   نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک خون آلود   که تا لب از ته دل میکند بریش گذار
مراکه دست بگیرد که زیر دست توام   مراکه کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد   تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد   به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر   محیط عالم دانش جهان علم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او   بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آئینه اندیشه زنگ بردارد   گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دائره در حصر جود او هردم   شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر کل گفت روز میلادش   هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار
زخلق اوست که قندیل سقف بارگهش   ز نسبت دل روح القدس ندارد عار
ق
زفیض خنده لطفش که کیمیا اثرست   بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان   بهشت هست خسی در شکنجه اعصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد   که نور از تعدی نگردد آئینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود   دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع   شود ز فرط تموج گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر   زهش بگوش رسائی رسد بقبضه شکار
عبادتیکه محلی باجتهاد تو نیست   بود ز سینه محتاج تر باستغفار

زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت دهر
گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منه یابد مطابق حرکات
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ
شکنج زلف بخارای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آورد آسمان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره طوبی شود بشیب بدل
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

زمرد ملک رسد نو رتا ابد به مژه
چو نشکنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم
بناز نعمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق ست
ازان فروغ که بر وی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود دست روی بر دیوار

همه تراوش جود ست و کاوش امید
همه نوازش ناموس و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا
سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو یاد ر گلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره داما نم آسمان گوئی
بصد طناب فرو بسته است صد مسمار

به گلخن آمده از روضه مانده ام محروم
که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بجود کرده امیدی ایست
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
متاع من همه دست تهی ست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ ندیم — ببلبلی زند غوطه مرغ آتش خوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم — که این کرنگ حرونست و آن گهر هوار

چگونه پای کشم آخرم ز آسمان آخر — که بر در تو بود دانشش بسر رفتار

بران خدیو که در شهر بند امکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بعجز زده محیط عطای او که کشد — به نیم موجه دو عالم گناه را به کنار

بکنه او که تعجب نه شد گر انبیا — ازین که کرد ز درکش انبیا بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد — بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دیگش نمک چشی است بحار

بخشم او که همش علم اوست شعله فشان — بکنه او که همش علم اوست آئینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد — بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه — که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار

بجاه او که بر دیش قدم کشاده نظر — بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حرمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول — برحمت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقد گران لؤلؤ نور — علی ست ابر مطهر و بتول دریا بار

بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه — بلحن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار

بعشوه که زلیخا بداد و کف دست — بفتنه که مسیحا گزید از و سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه‌ای که بلیلی خیال مجنون برد ‎ ‎ بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بتیشه‌ای که بر اطراف صورت شیرین ‎ ‎ همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان ‎ ‎ بکاو کاو کلید طبیعت هشیار

بنغمه فردشی آسودگان شکوه طراز ‎ ‎ بتازه روئی پژمردگان شکرگزار

بپنجه بازوی پرنفع کاسبان ضعیف ‎ ‎ بچین بر روی وجه خواجگان کبار

بنخستی که کند جذب طعمه از کف مور ‎ ‎ بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب نار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال ‎ ‎ ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آنان که خفت نخل حیات ‎ ‎ که دید باز نکرد از کشاکش منشار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص ‎ ‎ که بی برات صله سینه ایست پرآزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت ‎ ‎ زننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم ‎ ‎ که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که باد بروت برد از دست ‎ ‎ بتار سبحه که صوفی از دست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت ‎ ‎ براز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس روستائی طبع ‎ ‎ بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بهر دمی که بود همطویله عنقا ‎ ‎ بهر مسیکه بود همقبیله اسرار

بگرم جستجی من در نظاره معنی ‎ ‎ بشعر نکته‌چینی من در افاده اشعار

بنغمه‌ای که بگلزار حسن می روید ‎ ‎ نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بناله‌ای که ز آهنگ صنع می افتد ‎ ‎ بهر کجا که نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه ‎ ‎ که درین نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون ‎ ‎ لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دودگاه هوس ‎ ‎ که باد باغ منش هر دو راست قرب و جوار

بآفتاب مراد و در بحر طالع		که نیست هیچکیش بازمانه سروکار
به نیم قطره شرابی که باز می ماند		پس ز پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکاهش کسب که زاهد بنام بذل درم		بشان نصب که دوزد به دوش غزل غبار
باستین کلیم و در بحر مشرق		بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و باب شستن پاس		بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت		باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات	اذکار	بعزت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب		به مستی و به پریشانی سرو دستار
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من		به فیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل		به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بیکه تازی وحدت بعربدهٔ توحید		بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب بدکه دوخت دلق مراد		بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بر شگفتن امروز و غنچه گشتن دی		بتوشه بختن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خوئی ده		بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف		بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و بیاه مستی ظلم		بترزبانی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی ید و صدق آدمی زاده	علم	بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل و عده تراش و قناعت عیاش		بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ		به بیقراری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو		بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش		بکامرانی فرصت بدولت دیدار

به تنگنای گریبان بوسعت دامن | بخاکساری کفش و به نخوت دستار
به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت | بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز | که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود دره کوی تو جمله نشترخیز | کنم بهر دمک دیده طی نشترزار
رسد ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم | بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر نوشتم گناه نامهٔ خویش | چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچهٔ حیرت بروزگار گناه | گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود | معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق | کند ز ورطهٔ اللعنش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه | که آورد بضمیرم بدین وسیله گزار
هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست | بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار
بگیر بدامن جود تو دست زد قلمم | که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تند مدایح تو | بجاه طاعت ایزد چو دارش بیکار
معلمیکه تراشیده خامهٔ طبعم | ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند | نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
بچار سوی چمن نقد را بجی دارم | نه همچو ماه زراندود آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است | بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی | دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی درآمدم که مرا | غریب و دست نهادست آشنا بیزار
ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم | بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دنیویم چون زبان نمی گردد | حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

۲۳

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد		خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش ‌ نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان ‌ خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون ‌ علمت همه دان آفرینش

بالقمهٔ همت تو بس تنگ ‌ میدان دهان آفرینش

همتای تو بهترین خطابش ‌ بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم ‌ بهمان و فلان آفرینش

تا گوهر فطرت تو گم دید ‌ آئین دکان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع ‌ در کاوش کان آفرینش

ناشی ز هوای جلوهٔ تو ‌ ارخای عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت ‌ افلاج بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شانت ‌ ز آنسوی گمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت ‌ عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیامد ‌ محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت ‌ حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همزاد ‌ فوج حدثان آفرینش

با نطفهٔ دشمن تو توام ‌ صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو ‌ زنار میان آفرینش

غثیان مگس تکلم تو ‌ حلوای دکان آفرینش

صافی مشرب شفاعت تو	قوت ممسکان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	دفع یرقان آفرینش
تاثیر ملال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت	وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت	ترزیق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بی‌خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون در دمد صور شیون‌های من	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان را حلقهٔ ماتم کیست	شیونم تا بر کشید آهنگ‌ها ها‌های من
مصر ویران کرد و رود و در وادی ایمن نهاد	رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده را با ترک خو دمی نهم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملائک چون مگس جوشیده از هر سو که هست	چشمهٔ لذت گشا هر موی غم پالای من
کام جان تازه کردی ای غم لذت سرشت	نی غلط گفتم چه غم ای منّ و سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد و رد داشت ... باده کام وکون از جام استغنای من
آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام ... لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون گردید وش آفتاب تکیه ام ... بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچه عیسی مکش بهر حیات ... ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن ... شوق بی هنگام نازیست ناپروای من
منکه مستی کردن از خون جگر آموختم ... ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کے کند ... خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم چید خمهای شراب ... گر شوم مخمور و گر خالی بود مینای من
مریم من فیض جبرئیل از مزاج خود گرفت ... مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من
آن بهشت مغتنم کز بعد معزولی هنوز ... خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس ... کامد چون عشق در رفتی ز سر تا پای من
من قیامت عشقم دیدی کو تا بنگرد ... صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز ... رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا دلی رانند حکم ... دودمانها هوس در ملک استغنای من
دامنم تر کرده طوفانی که در معنی کیست ... موجه دریا و موج حله خارای من
نور و ظلمت بود یکمایه در تابندگی ... آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک ... در حساب بی شمار و غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره ... بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است ... گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
نوح دل نقش صمد ار دجه غم کاستاد پیا ... بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من
بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد ... تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوے | جو ز غم رضوان دست آدم حوالے من
جوهر اول که فرزندم زیبا کی نوشت | آں زماں سنجد عیار گوهر یکتاے من
گر ز جهان رشحهٔ آب زم زمے در گوش آیدش | مرحبا یا امتی از مرقد مولاے من
گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگاں چو باز | چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بیناے من
شقهٔ دیباے جاهش گفت محمود که ام | آسماں گفته طراز خانهٔ خضراے من
موجهٔ دریاے طبعش بانگ کوثر گرد و گفت | تشنه بنشیں اے فدا آزادهٔ دریاے من
درد می اندیشهٔ قدر تو بشگافد ز بیم | جلبهاے علم بر دوش دل داناے من
تا تو گشتی غایت چشم از ره نسبت گرفت | مردمک حکم هبل در دیدهٔ بیناے من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی امت | سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتاے من
آسمان و عدم بر عالم فطرت محیط | تو امیت بر نتابد پیکر جوزاے من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد | جوهر من کرد روشن گوهر آباے من
نازش سعدی بهشت خاک شیراز ار چه بود | گر نبود آگه که گرد مولد ماواے من
این کباب آتش جان و شراب درد دل | کش سخن نامست تا کے ریزد از لبهاے من
من پریشاں گوئی سهلوندش و سوی هر ذره دوست | من بسودا مانم و ماند من سوداے من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری | دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که نهد | هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها ازاں بیش است | که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری
ولے توجه آں حسن جاوداں یابد | که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خوں سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ بخاکم قدم بفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست	که بوالهوس کندش رغبت خریداری
ز خویش متاعی ببازار عشق می‌ترسم	که دست حسن به بندد کساد بازاری
ورائی دیار بسودا رود دلم که دهند	جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان	چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من	نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است	که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوریکه درو	بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر درد می‌نالم	که تنگ حوصلگان بقرار در زاری
ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من	بخصم شاه دهد مایهٔ نگون ساری
شهی سریر سخاوت علی که ابر کفش	بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام	کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند	نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیدهٔ که بنوک سنان او نگرد	کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش	نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل	ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری ق
نثرد که حسرت دیدار بر دل عاشق	بگاه نزع شود مایهٔ سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد	بدست مهر بسوزد عیان سیاری
جهان بجاه و جلالت بغایتی پر شد	که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید	کند بآئینهٔ آفتاب زنگاری
نسیم خلق ترا در زمان ماضی بود	بجیب پیر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل	که شیشه است لبالب ز هر دم آزاری ق

بستان برنگ زلیخا و زلف مشکینش | برو ز هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو گر زبیم رفع امنیت | کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه بخوابید تا مگس راند | دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن برق سیر گز دنبال | چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری
سبک روی که زمین از هوی بنوازد | چو نور سایه او در محل سیاری
بسنج خصمت اگر بوالهوس درآمیزد | چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بمدح گرده سرایت سوز عشق رواست | گریزش از سر یاران نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج | دهد بتخت ثری مایه نگونساری
فلک بسهو هم اگر داد راه بر در کام | کلید فتح بود بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود | چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گریست | ملول گشت و ندارد بسر مددگاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار در رواست | که بار منت عمر درکشم به سرباری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز | تنک متاع شد از جنس های عیاری
هزار جرعه زهر از بسم فرو ریزد | تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز | زلاف حوصله یاد آر و قطع کن این زاری
بیان مدح و ستایش دعا شه خود نیست | که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان است | بیک لباس درون با اجابت یاری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان | چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز | بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن … وه چه شب بی همه ابر و عروسان طراز

خواب بی زاویهٔ وارد او والی حسن … خواب بی آئینه صورت و معنی ناز

چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش … در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب بُرد بپایی سویم … که برویم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان سست وله … سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عزیز چه چیست گناهم که دگر … تعرض همه خشمی به تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهست که ساکت شده … از ثناگستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح … مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز

ره نبردم بسر کشور معنی هر چند … که دران بادیه راندم به نشیب و بفراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش … گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود … که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از در اثر کرد و سرم … برگرفت از قدمم خویش و بلطف آمد باز

بی حجابانه زدم بوسه بدستش از شوق … گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین … که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک … دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد … پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

ق آنکه چون رکتفِ چتر همایون آثار … همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان … از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز

فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب … سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

ق عرش را گفت فلک مسند جاه و عقل … گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آرایش آن بارگهست … کربساطش بری از ننگ نشیب و فراز

شعلهٔ خاطر او راچه شرر چشمهٔ مهر / گریهٔ خامهٔ او راچه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود / در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ایکه از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب / فتنه چون زلف دلآرام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بد از زیر رایت ز زمین مرغان را / سایه بر جبههٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ق / ای سر پردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون / دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود / از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور / ق / حیز جود تو چون بخش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف / چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چو برافراشت قضا رایت عدل تو بهم / ق / فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برزد که کجا خواهی رفت / نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داد در طبع من آن روضهٔ فیض نسبت صحت / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالات روشن / گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میبارد / چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز

نوعروسی نبود در تتق فکرت من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است ولی / انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

کشتم از مائدهٔ معنویش بهمانی / ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
تا نگهی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب	بهر احداث حوادث فلک دائره ساز
پیکر خصم ترا خاک بر و سر به نشیب	دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل — تا دیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز نشست کمال او — هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گهر فشان علم
سلک نقود نظم جواهر بها درفت — تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع نادره زا توامانِ علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گرانِ علم
دست مجردات ستون زنخ شود — آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمست جان هر که بود معنوی نهاد — الا فطانت تو که گردید جانِ علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوهر کل استخوانِ علم
صیدی فتد بچاه ضلالت بهر قدم — دست هدایت ار نکنی بر میانِ علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد — هر نکته که داشت لب داستانِ علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشانِ علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل ولیس بر باید عنانِ علم
بر آسمانِ علم ضمیر تو آفتاب — اما مسیر او بهمین آسمانِ علم

آں مایہ دشمنی کہ بعلم ست جہل را ۔۔۔ اے کعبہ وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوہر اول شدی تباہ ۔۔۔ تقدیر ہستیت نشدی گر ضمان علم
ارزاں متاع ریسے دکاں کہنہ ہستی ست ۔۔۔ آنجا کہ فطرت تو کشاید دکان علم
ق
تا عز م خاک بوس حریم فطانتت ۔۔۔ دارند ساکنان نہم آسمان علم
از بیم دور باش دب ہر صباح و شام ۔۔۔ صد بوسہ مژدہ لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت ۔۔۔ تا ساز و امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت ۔۔۔ ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روشن نے ز روئے نسبت اجزائے یکدگر ۔۔۔ ترتیب دادے بتصور جہان علم
در دل فتاد سایہ طبع بلند تو ۔۔۔ گفتم کہ این سپہر بصفت آسمان علم
آشفتہ گشت طبع غیورم کہ ہاں خموش ۔۔۔ زین پے غلط مکن کہ بلند ست شان علم
گر سایۂ طبیعت تو مہبطیش ہست ۔۔۔ آں ذروہ سپہر کہ شود لامکان علم
شاہا توئی کہ فیض ہوائے طبیعتت ۔۔۔ سازد بنو بہار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالذت تست بس ۔۔۔ بر خوان عقل ہر کہ شود میہمان علم
دارم امید آنکہ بعرفی زمین لطف ۔۔۔ بخشی وظیفۂ ز نعیم جنان علم
در مجمعے کہ قوت معنی دہی بہ فیض ۔۔۔ دستم ز آستیں بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک در دانشش کنی ۔۔۔ اے فضل مایہ بخش تو سلطان نشان علم
با آنکہ دست بستہ میدان دانشم ۔۔۔ گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چوں دانہاے گوہر مدحت بسلک نظم ۔۔۔ سرہاے خیل از کشم بر سنان علم
تا دل شگاف جہل بسیط و مرکبست ۔۔۔ زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
باد اہدایت تو کہ معمار دانش است ۔۔۔ تیغ زبان جوہریان افسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که از گلچین نیازرد گل از بردن
نه آن باغی که باید خار چیدن از بیم دربانش

گلی کز خرمی وی را بخندانند چو فروردین
نه آن گل کز وداع شاخ گریانند زمستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاد دوستی از بینش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش

اگر بهر ذره‌ای گردد کسی بار دوران وادی
که گرد در صدف بسته در باشد به کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چه باشد
که درد و داغ می‌ریزند بر بیرون‌نشینانش

فشاندم در ازل گردی دامن این زبان هیچم
که نامش عالم است و سکه در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم
بهنگام مکیدن زهر هیچ شد زپستانش

دل تسلیش ست از زنجیر الم کشش بهر سو به
مکن در کشت عیش آباد و دشادوش فرمانش

وی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی
خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت
ز هر مو چشمه خون ریزد ار خوانی مسلمانش

نیابت زان معلم جو اندر حکمت آموزی
که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا میجوید از قصر دلی معمورهٔ جنت
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی
که نبود سینه بریان گرم دلریشی نمکدانش

دماغ آن کسی از بوی محبت عطسه ریزاند
که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفست بطوا اهل ایمان خنده‌ها دارد
که پروردی ببعد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نمی‌افروزند در بزم سیه روئی
که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

برای شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون بر روی
فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر دولت آسیب میاید هدیه‌اش بر
که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید   بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله بخندانند حسن آفتاب ما   نگر بیند گریبانش نگر یابند بریانش

برنجوری کسی ارزد که هرگه میرد از لذت   دران مردن بود صد عزا صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان   سهیل ماه زهره دامن افشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک وی تواند شد   نه آن گوهر که دست مرگ چیند دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی   که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گهرستان که چون دل را   بتاراج پرفشانی در شود در مغز ایمانش

محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب جو   که صغری خند و کبری فرو گیرد ببرهانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل کز چراغ ما   نگردد آرایش هر معبد ز داغی وای بر جانش

کدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کامی   که صد نوبت دمی اندیشه مانیست مهمانش

باین بیرنگی و بیقیمتی آن طرفه یاقوتم   که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش

اگر بیقیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر   رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش

لب داود دستی می نهد بر سینه نغمه   دل تنگم هما نا گر دلی گردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید   لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت را بدار نیستی بر میکشد شاهی   که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

ز هر موئی مرا زنار و ناقوسش فرو ریزد   اگر کافر دلم در رشته آرد دنبی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن   که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان نه لیلی خجلت   که ناف آهوی چین میتر شد گوی میدانش

پریشان دید این گوی میدان مجازی را   زبام هوش سر بر کن که رنگین میدهم شانش

امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن   شهادت بر زبان آند مبارکباد ایمانش

بصد صفه قصّان میبری از فرق صوفی را   ازین آهسته تر ببرین که برهم میزنی شانش

کسے کز علم منطق دم زند بے عشق میشانش
که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان بریاں آنکه میخندد
بطوق گردن شیطان نہ بے طوق گریبانش

مریدم مرشد با جبهٔ گلدوز می خواهد
خر عیسے ست این رنگین بیارائید پالانش

بمیدان محبت گوے خورشید اربیندازی
کسوف جاودان یابد زسیلی ہاے چوگانش

ببال عافیت تاکے بپرواز آوری دل را
بجل کن تا زاوج زهره آریم بریانش

سماع آموزان مجنوں که در ہنگامهٔ مستی
برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

منم آں دریاے آشوبم که از تاثیر خاصیت
که تسکین ست موج انگیز و آرامست طوفانش

عناں از عرصهٔ صورت بگرداں کاندریں وادی
ز زاغ آموز و آئین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر ہوا آرد
سلو دیل تدرو از بہر طاوسان بستانش

بمژگاں رخنه در کشتی کن ار طوفاں سبک باشد
دراں دریاے بے ساحل که تسلیم است پایانش

دلا زحسن عمل بستان و بشکن در کف عصیاں
بعصمت ہم گرو نازد معصیت زان ترک عصیانش

مجو کوثر مے لعلے طلب کز وے چو کس نوشد
برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

بنوش آں مے که گر آئینه گردد کفر ایمانرا
بچشم ہم امام و برہمن گردند حیرانش

بنوش آں مے که گر بر صوت شیرین افشانی
برون آرد ز قید بیستوں سرمست رقصانش

بیا آں مے اگر تلخست ور گر شیرین بدست آور
بترک دین و دل بغش کن و بشمار ارزانش

سفال زہر می جستم دراں در پیر مغاں ناگه
خضر بر سنگ زد لهازه سبوے آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم
ز سلطان شریعت لیک نتانی بجا آنش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش

شهنشاہے که فراشان بزم او بصد منت
بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاہیکه ہست از غایت درویشی و ہمت
وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاہیکه چوں آماده شد جمازهٔ جانبش
فرو بستند از عرش بریں محمل بکوهانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد سواد از دیده آلاید بنوک خار رضوانش
در آنحالت که ریزد نوش بر نوش از لبانش پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت شانرا که در ایوان سلطانی علی آرایش بزم ست و جبریل میهمانش
گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد که مینا زد بزاغ هدهد روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت دارد که هر ساعت ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخوردند از محبت انبیا لذت بسان تخمی که جان مست او نگذاشت یک نی خم نمایانش
کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خود و گیاه گلشن طبعش صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب او بود در خشکه هر گاهش بر انگیزد غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی گل مقصود روید ز خار یاس بارانش
زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینه روی که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش
کسی کز راه اولاد بزرگان خار می چیند نوید باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که میشاید چنان پژمرده بلغی ریزشی زیر ابر نیسانش
دهانش چشمهٔ زهر است از لذت دری بگشا که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
زبس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس ست میدانم که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش
دلم بر بهره گردیهای این گمراه میسوزد مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش
متاع ترهاتم گر بدل مانند زیان دارد برون میریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
حکیمم در سخن اینک حد تیم فاش میگوید که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد بامداد صبا اینک فرستادم بشیروانش

ندارد ساده زین بخشش که نظم لامکان سیرم | گزار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بشرق سیر و ترسم که روح انوری ناگه | برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت | حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه ابعد از شکرخند | بگو از حالت یوسف شماری گیر و اخوانش
فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود | کز تشنگافد میدان قیامت تیغ نیسانش
بباغ نظم خود دینازم آخر چون ننازد کس | که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
بحل باد ازمن آنکس کز حسد عیبش کند لیکن | زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم کے روا باشد که بفروشم | بتحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش
بتیک ارزان گرانش میشمارم گر تو بستانی | دهد گر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه | نه اسکندر که از لب بگریزد آب حیوانش
تعالی الله چه نخلستان بآب بذید پرورده | که بے تحریک سیر ریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد صفش قاصر آمد این اشارت بس | که عمان را بجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم | نبرد ناطقه نام سخنم بے تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود | با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود | قطره آب ز شرم سخنم دریتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند | حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون | صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز | همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند
گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات
مایهٔ فطرت از و دام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که بسایهٔ عقل
گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون بباز یچه شوم ملزم ارباب کلام
خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافلهٔ درد لم از عالم عقل
میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خنده کند از چشمهٔ طبعم به بهشت
در دکان حلاوت نه کشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هجو بیست مرا
بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم

ق

با من از جهل معارض شده نا منفعلی
که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نه کند
عقل و دل به براهین ببینش تفهیم

هیچ زینگونه دلم را نبود گرد ملال
گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام
حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی
که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض
آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر
متاثر شود از برق عتابش چو نسیم

اگه نسبت بجلال تو هم از بے ادبیست
که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول باوے
گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحتے گویم و از من بپذیر
این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم

جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا
زندش طعنه بهمسائگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد
گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم

گرم رفتار بجدیست که دود انگیزد
گر رود مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بعیان نگر در اے تو در بینائی		نائب مردمک دیدہ شود در یتیم
گر بعصا ابد انجام تو سنجند بطول		بیانش نو سد سلسلۂ عہد قدیم
آنکہ از روضۂ لطف تو شود فیض پذیر	ق	کہ بود غیرت فردوس بس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند		نشود تا ابدش سلب حیات از ہر نیم
ہر کرا ضربت گرز تو در آید بہ ضمیر		در بدنہا شود از سایۂ او عظم رمیم
آنکہ در عالم اجسام حکیمانہ اگر	ق	دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکہ بتاں را بہ نگہ می باشد		بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
گہ دہند اہل محبت نعم لطف ترا	ق	کہ ستانند عوض بادۂ باغ نعیم
شبہتے نیست دریں واقعہ کاصحاب بہشت		من و سلوی بفروشند بقوم و حمیم
ایکہ بانسبت سیر فلک عزم تو چرخ		بے نصیب از حرکت آمدہ چوں حلقۂ میم
آسمان نہمیں حصر شکوہ تو کند		در میاں گیرد اگر دائرہ را نقطۂ جیم
طمع گوشۂ چشم ست مرا از تو و بس		ورنہ مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زدہ ام پائے بعیش و جہاں از ہمت		زاں ندارد دہدلم دست چو امید و چو بیم
شکر للہ کہ ازاں جمع نیم گرچہ زمن	ق	ہمہ افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
کہ بصد حیلہ کنم راہ اگر در بزمے		دلم از غصہ شود ہمچو دل پستہ دو نیم
گرچہ معنی کنم از سفلہ نہاداں تاخیر		و زچہ بر صدر نشیناں نمایم تقدیم
عرفی ایں طول سخن چیست بآہنگ دعا		دست بردار بدرگاہ خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل و رم طبع سخن		منقبض باد دل خصم تو چوں دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود گوید

رفتم اے غم ز دور عمر شتاباں رفتم		ہاں شتاب اے طلبی ہست من ہاں رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی	بکمین زده بودا غم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکبادم	کز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع از من دردی کش بیهوشی دوست	کاینک از خویش بجوی رهبان رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاه است	پیش روی غم دل مرحله جنبان رفتم
درد همدوش و بلا بر اثر و غم در پیش	تا براحت گه تسلیم بدینسان رفتم
هوس گریه شمم نشتر غم داد بدست	رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم	نه در جور زدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدست بکش گیر که من	باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را باقی حسرت دنیا دیدم	چون بماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم	تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من	رفتم آخر بحرم وندره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و تعظیم کردند	بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا	نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتابم بدر و در زیر سرم بالین شد	چون بخواب عدم از بستر جانان رفتم
صفحهٔ تیغم ازان نسخهٔ خلدست که دوش	بشب خون سیاه غم الوان رفتم
سر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنودم	جستم از درد گران توشه و قصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن	بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
سفته ام گوهری از من بخرا ما سفروش	که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

اندر دوست چگویم بچه عنوان رفتم	همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ / آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک / نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باز مده / تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس / در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو / که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ / تا ز نوک مژه غلطید بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که نارفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان / خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح ظفرم لیک چه سود / که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته و صاحبدل میداند / که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج / هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست / که بتابیدن سر پنجهٔ مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ خدا / که در آب و دم بد اثر نان رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده جستان کمال / که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیرفن صید که آهوگیرم / که چو موشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازلی بودم لیک / ره به بعزتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز وے — گوے گشتم بره سیلی چوگاں رفتم

بوده ام من حلبی شیشه لعل صهبا — پاے کوباں بکجا بر سر سنداں رفتم

چوں صبا رخصت گشت چمنم بود وے — چو تماشاے خلائق بخیاباں رفتم

رفتم اندر پے مقصود وے همچو پلنگ — بسر کوه بقصد مه تاباں رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — گز پے سندس و استبرق رضواں رفتم

آخر این باکه توان گفت که در حکمت قدیں — دانش آموز خرد بودم و ناداں رفتم

شعر ورزیدم واز معرفت آنسو ماندم — جان معنی شدم و صورت بیجاں رفتم

شب یلدائے حیاتم بسحر گوید حیف — که در افسانهٔ بیهوده بپایاں رفتم

زاں شکستم که بدنبال دل خویش مدام — در نشیب شکن زلف پریشاں رفتم

ماتم اہل ولاں بود که با حسرتیاں — با دف و چنگ بگلگشت گلستاں رفتم

عید ایں طائفه آں بود که با شیونیاں — تهنیت گو بسر خاک شہیداں رفتم

راه مجنونی و فرہادیم آمد در پیش — رفتم ایں راه و لیکن نه چو ایشاں رفتم

ناخن تیشه زنا ندم برگ و ریشهٔ سنگ — کوه غم در ته پا سوده بجولاں رفتم

آشیان زغن و زاغ بخیدم بر سر — سر قدم ساخته در خار مغیلاں رفتم

انیهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی — بتقاضاے ردیف از پے بهتاں رفتم

تیغ وے گفت که در معرکه جنگش تافت — که نه از تارک او تا سم یکراں رفتم

آه نهیں پنجه تیغش باجل گفت که من — موج بر موج شکستم چو بعماں رفتم

ریخ وے گوید اگر جنگ و گر صلح که من — بکشاد گره جبههٔ خاقاں رفتم

طالعش صبح ولادت وے در دنیا زد گفت — آفتابی بکف اینک بشبستاں رفتم

هرگز اندیشهٔ خلق و بیم از جاے ربود — چوں صبا بر ورق سنبل و ریحاں رفتم

ایں جواهر ز نثار کرمش برچیدم — کس نگوید که بدریوزهٔ عماں رفتم

داشتم این قافله را سرمه خاک در تو
بسکه عیسی نفسان بوسه برآهم دادند
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار
السلام ای ملک النظم بجان واد زها
وادرا دوش هدش قدررا اندر ره عمر
راه بجید شنلی تو سپردم این راه
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن

نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
چون بآرامگه ناظم شروان رفتم
با شنلی تو و نفرین حسودان رفتم
نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچه ادراک
شاهد طبع خویشتن دیدم
بند برقع گشاده و سرمست
گاه اندیشه مند حیران وش
گاه چین بر جبین از نایافت
گاه ابرو گشاده از دریافت
حله لفظ بر قد معنی
گوهر نیم سفته را هر دم

نگرستم بساحت افلاک
رسته از قید آب و آتش و خاک
نیم پوشیده حله و بیباک
گه عبارت نورد و زمزمه ناک
زده بر فهم طعنه امساک
غزل شکر خوانده بر ادراک
صدر وش دوختی و کردی چاک
سونش از گرد و بیش کردی پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم | خویش را در مقام استدراک

ق

خنده آمیز و چین بابرو گفت | کای کهن محرم من و ادراک

چیست کاندر چنین دم آمده | که نفس راست از شدآمد باک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست | از تو دوری با احتمال هلاک

تویی امروز در ممالک فضل | ناگزیر طبایع دراک

نطق ما گوهش و گوش ما هوشست | تا گرفتی به نطق عرصهٔ خاک

ردی اندیشه از تو در مقصود | طرهٔ دانش از تو در پیچاک

داری اندیشه بگوی و مپوش | محرمم خود تو از که داری باک

تلخ شد گفت اینت عدس آنگه | از سمک لاف فضل تا بسماک

این نه عیدست و من نه مادی | او نه صراف نظم و من سباک

روشن است اینکه شناس امروز | کار اندیشه می کشد به هلاک

باز گفتم دلیر و شرم زده | کای تو گلزار فضل و ما خاشاک

لطف کن تا به بینم آن معجون | شهدش افزون تر است یا تریاک

بپذیرفت چون از آن تلخی | اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گویا بلند نبود | چنگ در بیت اسم زد چالاک

میر ابو الفتح آنکه از قلمش | لولو آید برون چو خوشه ز تاک

گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نور بسته بر افلاک

قهر او بی ستم برانگیزد | فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامهٔ امساک

چون دمد لطف او در آتش دم | ماهی از کوره میکشد سکاک

چون کند نام او بخاتم نقش | خامه دزد و عطارد از حکاک

عرش در فخر خانهٔ قدرش
چرخ در ملک نامهٔ عزمش
رمح او کز انامل عدل است
بخت او کز نژاد توفیق است
جبروتش نپوشد آن نعلین
آسمان در رفاقت عزمش
چرخ در عرض لشکرش میگفت
دست مظلوم را چو کرد دراز
ای ابد را بعهدت استظهار
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف
از خم مدت تو جام نخست
از نشاط زمانهٔ تو خجل
بذل گوهر بس است از حد رفت
فقرا از زر غنا شد اکنون بس
بر حسود تو رجم جائز بود
دست رغبت دراز کن تا چند
داد را عرفی از ثنای تو رفت
معنی از کلک او چنان بارد
زود دران بحر غوطه گز آبش
بدعا میرود کنون که دهد
تا توان گفت زهره را رقاص

آسمان را گزیده برافلاک
حرکت را نوشته از املاک
هفت اندام ظلم را شاک
زر و سیم مراد را سباک
که ز قوس النهار یافت شراک
به تواضع کند بچرخ سواک
ملیت بهرام رزم او راشاک
صد شبیخون بشعلهٔ زد خاشاک
وی ازل را بعلمت استمساک
رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
جرعهٔ دور آخر افلاک
نشهٔ روز اول تریاک
شورش بحر ممسک غراک
کاوش کان کاسب کاواک
گر نبی بود احتمال هلاک
کهنه دلق فلک گرو و چاک
از حضیض سمک باوج سماک
که سوانح ز گردش افلاک
بو الفرج را نشد گلو نناک
خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ	گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا حشر در بر اندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بپا لاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند گیسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یک نفس گوشی	بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد	بر وز زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشهٔ طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دوزخی را به کوثر اندازد
خندهٔ جام جسم گیرياند	گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرند شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد	رعشه در جان غم در اندازد
نی غلط گفتم این گردابیست	که زوییم کس به معبر اندازد

گشتیم در میان بحر شکست — که بدریا شنا در اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد — فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گر همیم — عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری — بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر — در رهِ دشمنان سر اندازد
ق
یوسف آنکس بود که از حسدش — گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو — که بشکستی منبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
سر شبر شکوه ستم گردد — رسم شرم از جهان بر اندازد
خوش سخن را ز تنگنای دلم — بطرب گاه دلبر اندازد
گو بدان بیوفا کرشمهٔ تاک — شور تا کی بهر سر اندازد
نقش رایج مباز با عرفی — مهره تا کی بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت — که شکایت به محشر اندازد
رو بجوئیش باد آن مست — زهر آفت به ساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانهٔ مدح — ترسمش عقل در سرا اندازد
گر شکایت بجوش بیالاید — در گوشش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد
نافهٔ صحرای حبش شود هرگاه — قلمش نافه تر اندازد
ق
دانه از کشت جودش ارم سبغی — چینه در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز		بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظرے	ق	جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان		جاے فرشش بمنظر اندازد
مایهٔ انتقاش مظلومان	ق	گر بدامان صرصر اندازد
آشیانه خراب کردهٔ باز		پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر		نام رستم بجوں سر اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او		لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	ق	که روا رو به لشکر اندازد
نعرهٔ را تازیانه فعل کند		حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلے بر آفتاب زند		صدمهٔ سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند		نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بدارد		وز بروں چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند		زرهٔ زلف در بر اندازد
تیغ شیماب گوں در آمد و شد		سر و دست و پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او		جوشن حوت بر سر اندازد
جگر تیزد بزیر ماهی گاو		گرز را چوں به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او		بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود		چوں بمیداں تگا در اندازد
رمح فولاد عرض موج زند		تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش	ق	آنکه زیں پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد		در ترازوے قیصر اندازد

اگه خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
ظلمت از سایه افگند بفلک | سینه بدرے محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بے عرض طرح جوهر اندازد
ق
عطرے از جیب خلقتت گردون | در گریبان خاور اندازد
جاے نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
ق
با تو گر حاتم از رهِ دعوے | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت | به لغات از نظر در اندازد
فعل آن زو اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوے مصدر اندازد
شقهٔ عروهٔ تو گر مریم | معجر آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشر انوثت را | باز در بطن مادر اندازد
داد را سخن مدح گستر تو | رقص در سبع کر اندازد
خرد از غور کیسهٔ خلق توام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس معطر اندازد
زیب جود خیالم ار سنجد | لیلے از شرم زیور اندازد
بوے جودت شنیده زان قلمم | هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | سر ببالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
ننگ دارد مرنج گر عرفی | در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه گجو | گر نه خود را به شکر اندازد

در به تنگی بشوق مدح بگو	کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو	نظم رنگین به دفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز	طرح مدحت که در خور اندازد
گو بدیهت که معنی لائق	در زبان ثناگر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد	تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت	به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب دارد هم	روز شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد	نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پرداز جهان رخت کشد چون کحل	شب شود تیره و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش	دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردم دیدهٔ آن اله دگر ما به صفت	بیضهٔ دیدهٔ این و عنز و تیا بمثل
خون سودائی شب زاید و فاسد گردد	لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند	هر چه شب و کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل	بعد ازین شب نگین ثبت کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط	می نگنجد بصراحی و صراحی ببغل
جام یاقوت می لعل بسم پالاید	اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد اشتلمش	ناقصی از نگار گه آید بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ چو مه	اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال	بلبل آید به بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد	خصم از سودهٔ الماس کند در مکحل

[illegible]

بسکہ ہر خار گلے گردہ عجب نیست اگر — یاسمیں بشگفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن و ہر کنوں گر رضواں — نسخۂ خلد بریں باز کشاید بمثل

صورت خلد ادیں باغ مفصل یابد — سیرت این چمن از خلد بہ بیند مجمل

حور گیسو بمیاں بستہ در آید بہ چمن — تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکہ از سنبل و گل یافت صفا زد کمیست — کز پے بوسہ و لب را بہم آرد جدول

شاید ار عذر پرستار پذیرند بحشر — بسکہ بر داشت صفا صورت عزی و ہبل

انبساطیست دریں فصل کہ بکاوش عقل — شاید ار باز شود عقدۂ ما لا ینحل

لیلیے از گوشۂ محمل ننمودست جمال — یا بود لالہ کہ سر بر زدہ از گوشۂ تل

مطلع

حاشا آزار شوم زیں غزل تازہ کہ باز — موسم شادی بلبل شد و اندوہ جعل

اے شب ہجر تو در دیدۂ خورشید سبل — چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژہ برہم نزدم دوش کہ در بیت حزن — تا صباحم در دل کوفت تمنائے اجل

از دل و دامن آلودہ دریا مس مزن — دجلۂ عفو بآنہا نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل بگذارد غم دوست — این نہ مومیست کز آتش بکند ترک عسل

لذت تلخی و رد تو اگر شرح دہم — نوشدارو بفرستم بسلام حنظل

چند ازیں آتش خس پوش برانگیزی دود — اے بخوبی جوہر آئینۂ حسن تو مثل

آستینے ز وفا بر مژہ ام کش تا چند — پوشم این چشم تر از حدس خداوند اجل

میر ابو الفتح کہ در سینۂ دولت مہرش — آفتابیست کہ تحویل ندارد ز حمل

روے در روے رود سایۂ او با خورشید — چشم بر چشم کند پایۂ او جنب زحل

لب و خندد اگر چشم جہاں گرید زار — دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با ہوا داری لطفش ز سر سبز ربیع — بہمن و دے بربایند کلاہ مخمل

یکدرم دار نیاید ز زر خالص بروں — گر ضمیرش ز زر خورشید در آرد بعمل

۵۲

[illegible]

عنفش اندر کتف عدل بخوابست و بود — راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدد — ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد — ق — صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون وزارت زجهان سر بر زد — صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر افعال بر آشفت و بگفت — ق — کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتایی او — که هیولی نه پذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل — جودت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی — آفتاب دگر از حوت بر آرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد — جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پاتابهٔ خدام تو چون رفت بچرخ — گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل
چون باغ فلک از صیت تو مخمل گردد — عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در سر از رایحهٔ گل یابد — بلبل از بهر مداواش نساید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع منست — ق — این جواهر که نشاند کف جودت بامل
فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد — اشتیاق کف تو صورت تو عیش بمل
توحش الله ز شبگیر سمند تو که هست — ق — دو دمان گسل از شوخی او مستأصل
آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطرهای کش دم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آسایش نشیند گه رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم — آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نا معلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر سر خصم تو بندد بپایش گه نزع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کرهٔ نار و هوا / طی شود دائره بر دائره مانند فصل
داور آ داور هست اشارت فرما / تا بباید فلک از بهر صد اعش صندل
داو یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور / کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست محل
پیه غروریست که تا من ز مدحت نزدم / این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شد از حسن طبیعت مختل
هر سر موییش اگر باز شگافی بخرد / سومناتیست که چیدست ولات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نویسد هر دم / هر چه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول
گوهر آرای رموزست نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
دعوی همت از شرم خسان در خلوت / بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان / می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا / مشتوی عیب نزیبد هی از سیم دغل
گرچه او بود کنون هست دگر خواهد بود / اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود هم مصاف / صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل
انچه ابیات بلندست که از طبعش زاد / انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
انچه ذرات معانیست که بر می جوشد / همه خورشید شود گر شناسند محل
دارد از عزت اصل گهر لذت شعر / پای در تخت ثری دست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حسرتش باشد / ورنه بگریستی اند ستم مدح و غزل
اگر او نامزد ننگ شد از لذت شعر / شعر از عزت او نیک بر آید ز دبل
شعر از نیک دگر بد تو زبانش دانی / شرح این با تو غلط جز تو برم آید سهل
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود / جوهر بندگیش چون هنرش مستقل
انکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی / همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طلع گند چون نبود شکر گذار | آں یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری | خود تو دانی که چها کرده با امید امل
او که پروانه قدرت نسوزد زین نار | او که جامه عرشست نیفتد بوحل
صله برهان گدائی و ستایشگریست | برثناگسترت این آیه مبادا منزل
آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صلات است | صله درویش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن | کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هرچه نوشتست بخوان | این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در نثارت گهر چند طمع داشت قضا | زان باخلاص تو بشکست غرورش اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرست | گوشه چشم نبود که تنگ ست محل
مدح صاحب شو و حرف خود این طول کلام | هیچ شرم آیدت از نکته بعاقل و دل
بدعا رو که اجابت بنظر برلب بست | گرچه محتاج دعا ماند مسعود ازل
تا زتحویل حمل خاک زبرجد گردد | تا زبول زحل نامیه ماند مهمل
کشته مزرع بخت تو پذیرا دمنو | تا بجدیکه چرندش ببیابان جدی حمل
بعدم خصم برون خفته چو از توبه گناه | تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعریف میرزا ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقتلگاه رسید | هلال برج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی ست که از غایت جلالت قدر | لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه | بسوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر مرکز ملک | بتختگاه شهنشاه کامران آمد

قصیده ۵۶

بحمد مملکت شاه رفیع عالم گفت
که صدر مجلس دنیا به آستان آمد

چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت
که روزگار بسر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی
که آفتاب بسوے ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نے نے بگو که جان جهان
بلب رسیده و گر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض حیثیت
همین بس است که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همی در زمان زمین را گفت
که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد

بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت
که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دائرهٔ آسمان ز آمدنش
بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

زهے بلندی نامت که تاج و تارک نظم
چو و یک و زهے و حبذا دهان آمد

بیا بیا که ز اقبال اے بهشت نهم
زمانه برتر از امید کامران آمد

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید
دگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو سنجیدهٔ فلک را گفت
خوشا دلان که همشکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنے
که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

تو بی گرد ز ازل اندیشات بدین قضا
گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

مگر ثنائے تو از طبع میکند شبگیر
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

مگر دعائے تو جوشد ز دل بحسن قبول
شگاف برقع و تا سرحد زبان آمد

فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت
دو غوطه زد به عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد

ز عجز دم نزدم اندیشه لب گزید و گفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه نطق بنزدیک آستان آمد

خدایگانه حال دلم تو میدانی
چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل
ز گریه بر سر موی چشم خونفشان آمد

چنان خریفیت مرا گریه های روحانی
که چشم از هوس قطره بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ از مرگش
سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گذشت این بیت
بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد

وی به نسبت اوصاف وحدت ارواح
همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت ز یان جان آمد

من آگهم اگر آن شب چراغ گم کردم
که گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بهار باغ بهشتم به بوستان آمد

هر آن عروس که در نو رشد ز حجله نطق
ز راه تهنیت اینک با آستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دوره تو بگو باد آسمان تا حشر
که دور حشمت این فیروز دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

زهی گلی که هوای دلم نقاب گشاد
فلک بگلشن حسن نوشت و رفت بباد

هر آن گره که در و نقد مدعا بستند
بدامن طلب مدعی نهاد گشاد

زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش
دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد

مخنث اگر بفسون زمانه دل بستم
نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر
کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار بود دشمنان توام　　دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد

چراغ مهر نمی میرد الفلک یک صبح　　بروی هم از نکشائی در بچهر برباد

چه خیزد از نفس سحر من بهل یک روز　　که ز مهر بر نجوشد ز کوره حداد

دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس　　که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد

کدام ناله نیالایش بشعله بر بستم　　که روزگار بمنع اثر فرو نه کشاد

کدام ناله سرشتم بداغ دل کو را　　نهانه در گره ز مهر بر غوطه نداد

گرفتم آنکه فریاد منع دل نکنم　　که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد

بخجلت بی هنرم آن کند خجالت عجز　　که ضعف باه مخل زفاف باد اباد

مدار زندگیم بر ملال تست کجاست　　در فروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد

ازان نه دست هنرهای خود همی نالم　　که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نه کشاد

بدین صفت که بعهد حیات بکشایند　　هزار چشمه خون از دلم به نیش عناد

چه دل کشاید از نیم که بعد ازین گویند　　که بوده است فلان و ام اسمها استاد

ازین که بعد بدین تمام شانه شود　　گره کشاده نگردد ز طره شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت　　جز این صواب نبینم که دارم دلشاد

که در مدایح دونان طبیعت ملکی　　ز باغ قدس نبردم بگشت منزل آباد

کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است　　که جبرئیل مدیحش فرستد براو راد

حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر　　که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد

رباد دراشر رقم او کند شنجرف　　جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصر جلالش رود پایه شمار　　که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد　　هم از بدایت سلم نهایت اعداد

نبی تلون جاه تو زینت امکان　　نبی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — بدور سفرهٔ خلق تو گر بهای زباد

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر پنجه را ز موم کند — کشد انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس — بدستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد باز کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد

ببلاغ طبع تو چون شد طایران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزاری برد غبار درت — کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد

بر آسمان نهم حلت ار فشاند پای — ق — بجز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد — بشارع نفسم فوج فوج از اعداد

برای رفع تقدم عجب بدان که زند — صفت مآت شبیخون بلشکر آحاد

خدا نگاه ندارم حکایتی بر لب — که چون مدیح تو نتواندم بلب استاد

خیال بندگیت دوش نقش می بستم — ز درقی کسب شرف کن ز روی استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبدأست و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت — که عید بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک شهر آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام — کزین مطایبه گردونم ساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان شوی — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی نیست — نخفر — که دست فطرتم آنرا بطاق خضر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل — هست — دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد

بگوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت — که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

٥٩

قصیده ۶۰

بشنوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال　　زبندگان خودش برگزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد　　سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از متانت برهان بشرم غوطه زدم　　شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است　　بر آستان تو باید نشست یا استاد
گرم تو بنده شمردی زخواجگی صد شکر　　وگر قبول نکردی زناکسے فریاد
بگو شرم مفشان آستین هیچ مباد　　که شب چراغ شود بے صفا زگرد کساد
بگوئیم از گهر خویش گرچه بے ادبیست　　که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان حکیم همین گواهم بس　　که شرم این بخنم خوے زچهر بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا　　چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودے　　نزادے از نفسم جز مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحے نثار کس هرگز　　گهر شناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست　　که مهر گنج طبیعت شکست و قفل کشاد
بگیر تحفهٔ نظمے که زاده از طبعم　　در و بسیر میندیش کاین لطیف نهاد
نه گوهر است و لے هست زادهٔ دریا　　نه جوهر است و لے هست قابل لعاد
خدایگانا زانگونه سر بلندم کن　　که همتم بکند همسری به سبع شداد
چنان زگریهٔ غم باز دار چشم دلم　　که خنده ریز توانم گذشت بر حساد
بصد مضایقه نانے قبول میکردم　　ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد
کنون ز غاشیه بافان ریش اندوزم　　کرشمهٔ عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیدهٔ حالم　　که رشتهٔ حریفان همیدهی بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است　　زچشمهٔ که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوے تو سیراب لیک از آن آبے　　که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میرابوالفتح

بیا که باد دلم آن میکند پریشانی — که غمزهٔ تو نکرد دست با مسلمانی
ز دیده رفتی و کردم همان نفس فریاد — که بی تو مردم وانگه چنین بآسانی
کسیکه تشنه لب ناز تست میداند — که موج آبحیات ست چین پیشانی
نهفته غمزهٔ اسلام دشمنت که درون — محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی — که در زمانه یوسف نبود زندانی
که گفته مطلع دیگر چنین نیاری گفت — که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

مطلع

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف نا مسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی — خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی — غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم بازکنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر — کسیکه عشق ونگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم — مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
لبی نوشته نیامد جواب نامهٔ دوست — قلم که دست ز امن میبرد به گریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر — مگر بجوش درآمد شراب روحانی
بلی چو سینهٔ الهام و وحی میجو شد — ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد — متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جودش — بچشم آنکه کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا وصفات زلف بتان — کنند قتل بجمعیت از پریشانی

ق

زشهم او که نیارد فشاند گرد ستور — فلک بدامن احوال نسبی وجانی

[illegible]

کند ز حیله برای گزیدن مردم	بگاه مستی ازو التماس ترخانی
بوصف ایش اگر خامه زن شوم گردد	انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم دم موج	گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تر است زان بوضع	که در زمانه وجود تو می کند کانی
تو زیب محفل و من منبت که در میدان	سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز	که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانید در جهات ابد	درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم	که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند ششش جهت بیکجانب	اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام	بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش	اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید	که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند	بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید	که سایه در بغل آفتاب پالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار سزد	که گرد تخت قری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه	کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیم ست خامه تو وی	صلاح در قلمی دیدنی به ثعبانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو	که میکنند سخن سنجی و قلمرانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند	طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون	که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند	که حروف دو قبولست شود بآسانی

فلک بمردمک آفتاب گردیدی — بروز عدل تو حسن زمانه را فانی
بماندی ز حرکت آفتاب بی مطلع — مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
گهر شناسا در پیش بلبل بین و بسنج — نثار من که بفرق تو بادا ارزانی
غلط بسنج و مبین پایمال نسیان کن — مباد چیده دگر بار بر سر افشانی
سبک ز جاش بگیری که بس گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست ده شهر ده زمن مطلب — متاع من همه دریائیست و یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس — یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت — قبول شاهد نظمم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز — خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت — ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده ای در و دیوار روزگار خراب — که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیدم ابر برت — که اصل خلعت دارائیست و خاقانی
ز شوق بوقلمون حلهٔ عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش و باک مدار این شراب خانه رسا — که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت — گر این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد — چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا — درین قصیده برو زکمال نقشانی

مرا ز نسبت همدردی کمال غم است | وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان | بعهد کودکیم فرس کرده شروانی
کنونکه رتبه حکمت گرفت شعر از من | کند بنسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم | بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفرجیکه من از بهر روح سازد هم | نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
چه صاحب آنکه در ایام خدمتش نشنید | قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا باروان افلاطون | خطاب لفظی و باوی تکلم جانی
همان که گر نه کلک زبان واداری | که نوبهار طبیعت بر و بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد | گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود | جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه | که تو نثار وفائی بران نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم بوالفتح است | که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
دلیر زانش پرستم که از لیاقت او | گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره نهد از من که معنی از صورت | تمتعی برم از وی که صورت از مانی
ازان ندیده ثنا گویمت که می‌بینم | ترا و او را چو یک تن بجسم روحانی
دلیل صدقم این بس که هیچ خود میخواه | مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
ق
تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم | که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی
ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد هر جا | که نلخنی بزنی یا سری بجنبانی
درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدحش | ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده ناشده و نارسانده میخواهم | که شوق من بثنا خواندنش قصیدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا | که از افاضت او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی — عنایتش به اثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر — کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی

نخست خویشتنت بخشد از گران گهری — چو دست همتش آید به گوهر افشانی

زمانه را و فلک را نبود خطابی بود — نه دوش وی دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم — بکام خود بنظر آزم چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه منم — براه عجز بر آنم چنانکه میرانی

شگفته بخت دوی دل شکسته طالع خصم — ندیم میکده و کالمجوی زندانی

چو رسم خدمت او عام گشت گیتی دون گفت — که داغ صورت چینی تازه شد ز بیجانی

ق

زمانه گفت فلک را اگر چه بیابد ابر — مراتب کف جودش بگوهر افشانی

فروگریست که آری گهی که نفس فلک — بعلم جوهر اول رسد ز گردانی

سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم — علو پایه من در مقام سحبانی

فلان مربی و من تربیت پذیر این بس — ز فضل خود چه زنم لاف های طولانی

دراز شد سخنم جای شرم تن زدن است — گرفتم آنکه لآلی ست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه — که لنگ شد خرد من را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو هیچ شیر و شکر — بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی

نوای لاف گزافی که سنت شعر است — زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز — که زلف شاهد نطقم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود نبود من باد — که نظم و نثر خود کرده آبی و نانی

تمام همت سر تا قدم مراد دلم — اگر دهی نستانم دهم چو بستانی

دگر چه ماند دعا کنون بگو چه کنم — طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول	همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
زسایه تاج ده فرق بخت عرفی باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه	سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید	که شعله بر سر خود زند ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم	چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه
ز بهر گرمی هوا پرتو شهاب دهر	زبسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج	ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نگون در آینهٔ آب عکس مهر افتاد	که آفتاب ز گرما برد بآب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح	که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
ز آب اگر متموج کند وزیدن باد	که شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس	که سایه نیز ز گرما برد به شخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر نبرد	که بهر نطع کشد پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم	چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خیل شرع	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدس	صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشم	که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیده عفوت بره عصیان است	سزد که عین فروغ گردد ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده ام گهر صدفی	بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از نگه ز شوق لبت شدم همه جان | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
برت ز رحم بدانگونه بسته در دل | که شوق کشتن من در دلت ندارد راه
چو گیری آئینه در کف ز شوق عارض خویش | ق | ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آئینه مضطرب زانسان | که ز اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیا درون تو چون آه جانگداز کشم | بصوب تو سر و گر بر آید آتش آه
زنی بتیغم و فریاد از شریعت عشق | که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه
ندارد آئینه رامش و بجز دین شوق | اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
رگ بجنبد گشودی ز کار بسته گره | زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز فیض مژده لطف تو کام جان شیرین | شهد | بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه ترا است دستاویز | بساط فتنه سمند ترا است جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شهنشهی که بلا را بجز قضای دلم | نگاه غرض سپه نیست عرض گاه سپاه
بای غرض که شود حیرتم فزون دائم | زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آن زمان که شوم | بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایه مهر از غبار آن درگاه
ز بی محبت آل تو پای مزد ورع | خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر | بپای ایستم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی محل بود که ز لطف | بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوئے ہمت

گر مرد ہمتے ز مروت نشان مخواہ | صد جا شہید شو دیت از دشمنان مخواہ

بشتاب زجاج و در جگر افشان و نم مجوے | بشکن سفال و در دہن اندازو نان مخواہ

خاک آر ز فلک مخواہ و مراد از زمین مجوے | ماہ از زمین مجوے و وفا ز آسمان مخواہ

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دہد | بشکن کلاہ و مسند و گوہر زکان مخواہ

گر ماہ و آفتاب بمیرد عزا مگیر | گر تیر و زہرہ کشتہ شود نوحہ خوان مخواہ

شیریان ز پوست برکش و در کام تیغ نہ | لب اگلو مگیر ز قاتل امان مخواہ

گر بے شہادت از در عشقت روان کنند | تیغ کرشمۂ و دل نامہربان مخواہ

گر مژدۂ وصال رسد در زمان بمیر | وربعد مرگ گریہ رسد دست جان مخواہ

طاؤس ہمتے سر منقار تیز کن | یعنی کہ بال و پر بکن و سایبان مخواہ

مجلس بنوحہ گرم کن از نے نوا مجوے | خنجر بسینہ تیز کن از کس فسان مخواہ

روضۂ ابنہ بنگ زن اے ہدہد بہشت | بر شاخ سدرہ جا مکن و آشیان مخواہ

گر کعبہ ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسہ زن ز حرم آستان مخواہ

اے مرغ سدرہ در طیران ابد بمان | منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواہ

آہوے عصمتے بگریز از صیدگاہ | گیرائی از کمند و شتاب عنان مخواہ

گرنا گہت برکشد ہوس دیدہ وا شود | بہر خراش تیزی نوک سنان مخواہ

تا میز بانیت بکشد در خم غرور | تنہا بطرف سفرہ نشین میہمان مخواہ

دنیا حلاوتے نرساند بکام کس | این لقمۂ را بہ ناسبتے با دہان مخواہ

دستان زنی و بال گشائی کہ دلکشاست | از کبک طالع من و زاغ کمان مخواہ

از من بگیر عبرت و کسب ہنر مکن | با بخت خود عداوت ہفت آسمان مخواہ

نام قبیلہ را مبر از فضل خود بعرش | تا نفخ صور طنطنۂ دودمان مخواہ

عرفی چه احتیاج که گوید به داستان / کین از فلان مجوز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس / گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن / حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن / بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن / شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی نهان تافتن / وز ازلی هیچ درد سود و ستم داشتن
حسن عبادات را ابرقع نسیان زدن / زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دو دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دید را صیقل حیرت زدن / زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
شمهٔ زغبار کنشت عطر کفن ساختن / همسر از روی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن / در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا بتری آب چشم از پی هم ریختن / تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر انتها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان حملهٔ سیلاب ده / دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه / ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگوییم بطبع به ز شباب و لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن / بر لب جیحون خطاست چشم نم داشتن

قصیده ۶۹ عرفی

با صنم آمیختن کفر ادب ای دلی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راه‌رو این راه عشق بر تو شمارم که چیست — گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن سبب عمر تلف کرده را — تا تو روشن شود رو بعدم داشتن

چند ستیزد رو فن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود — بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم بسست ورنه بشر گفتنی — کز دل و رویش پرس ذوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزادگیست — زو متاثر شدن بس نگه هم داشتن

اشک ده کثرت سپاس شکر و انگه ببین — مالک و وارث شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را ریزه برگی بس است — از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه ز زندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از اثر غم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل — گنج هنر ریختن به نه درم داشتن

از دست سجاف وقت لیک مسیحا که هست — دون اثرهای معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر بهم مهر و ماه — شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه اگر نه کنم چون کنم — حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت کاردان آفتاب — تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد — از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت — گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند — آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت افگند ز اوج عرش — اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب مدح لی — چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت
چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض عقل تابد ز رویت چون نتابد گر ازل
گوهرت را پرورش داد دست کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو
قبلهٔ هفت آسمان هست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت می‌بُد در دل آسمان
کرده بام سینه‌اش آئینه‌دان آفتاب

هر کجا آماجگاه طلعتت آماده کرد
می‌جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب را که میداشتی
جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه ما کسی چون من کجا لایق شود
هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است
باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر کسی از قرنی بود سعدین را باهم قران
چون بود دهر صبحدم باشد قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست
روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دمبدم چون شاه تو نور رخش افزون شود
هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده را از عینک چنان نظاره اشیا کند
همچنان هند دولت از نهان آفتاب

صبح خورشید ثنای شه کند عرفی مدام
کز مریدان شه است عاشقان آفتاب

در مدیح شه گوهر طرازان وجود
گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم
نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان از نهان آسمان
تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقت شد دولت باد تا بر لا یزال آسمان
ور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما
چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه را شاید شان باید
از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاهجهان هرگز نبود	قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

داور سال نوت محفل طراز سور باد — تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن برگشته هر تهنیت — جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در رود دروازهٔ نوروز تا میدان عید — همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام شست — این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت زا اصابت صنعت نگار علم — آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم — زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معمای گشش فزایش بود مصداق اسم — در میان کودکان دولتت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد — جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع انداز صریر خامهٔ آتش رغیب — حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولتت بد دشمنان نیش ست و احباب نوش — نوش و نیش هر دو کان از فیض این زنبور باد
نه فلک محصور بادا اندر حصار دولتت — نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ تاک گش تو بخت بلند باغبان — طارم گردون گلشن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر کینت سنگاه آفت ست — سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم — آسمان و بهشت و زهره او حور باد
عالمی هست از جزی عالم که او را ناظم است — هم ترا با ناظمش عمل ترا مزدور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت — دامن دریوزه در کف سایه بار نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو — جای تعزیرست اگر گوییش معذور باد
در محیط عشق موسا که موجش دائم است — لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد
عنعنت از بازیچه در بزم اگر مستی کند — شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

۷۲

مدح لائق مشکل است اما بملک مدح تو		رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر		ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در مدح شاهزادهٔ سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	1	گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا	2	بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود	3	که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
براز معانقهٔ نازکان بلمس شجاع	4	لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید	5	گشاد از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق	6	بکام معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شگفته روئی دهر	7	نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بودم	8	نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی	9	چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	10	چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد می‌کند دریا	11	بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه	12	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	13	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابنده	14	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند	15	زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال	ق 16	چنان فتاد مطابق دران خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش	17	ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد	18	بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

19 رسید نزد گورنش و تسلیم را ادا کردم | بداب مردم دانا و بذله سنج ندیم
20 چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد | گزیده نوبر گورنش نمکچش تسلیم
21 نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتنش دانست | که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
22 لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت | فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
23 بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ | که رفته نام تو بی حکم ما به هفت اقلیم
24 همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخه را از زادهای طبع سلیم
25 ازین سخن سر و دستار من گلستان شد | زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
26 چو باز گشتم ازان آستان خرد جز سعی | نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
27 بگیر و زود ببر با قصیده که بود | بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
28 ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت | بلهجه که دمد روح در عظام رمیم
مطلع ثانی
29 من و نمودن بطلان عهدهای قدیم | بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
30 تو لدیش بنهاد شر زید و صر آن کرد | که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
31 نهیب هیبت او در شیمه تقدیر | شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
32 بعهد معدلت او که عاملان فساد | زبس هدایت تعطیل فارغ اندازیم
33 کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف | دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
34 اگر عیادت مرضی کند عدالت تو | جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
35 برشحه از نمه گر آستین برافشاند | شود بسعی تموج زمان عال قدیم
36 زهی وجود تو در سایه عنایت شاه | که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
37 همه مراد چو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
38 حسود ناز و نعیم تو بر در طالع | چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
39 ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق | شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست	40	ترا نزادی و بودی دگر همیشه عقیم
ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده	41	که احتیاج بگوهر گرفتن ست و نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است	42	که معصیت به امید آزموده است نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز	43	که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق	44	که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم
خدایگانه نگویم بمدح خویش دو بیت	45	کزین نیارد بهتر کرد طبع سلیم
زراده دل طبعم اگر شود آگاه	46	باصل خویش بنازد ز شرم دُر یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست	47	زلال ماء معین ست و درد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست	48	برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند	49	جمیله که شود با پدر بحجله مقیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید	50	حلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

زخود گر دیده ببندی جگر همه کام جان بینی	همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بو بنمای	که گر مس را نمائی کیمیا را ارمغان بینی
ز ناقص عیارت بیش زان بر کیمیائی زن	که هم نرخ هم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی غنیمت گر در کمند نفس بدگوهر	بکش نی ان بشیر خود را که جور از آسمان بینی
روان زخشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی	دو گرگ هیش بچه را جگرخوار شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد	ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب را الیه بر مزن که جنت را خجل یابی	هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا	مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو	که قدر نعمتش پروانه را عزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که با صد بند صد زندان — گریزی در رشتها گر سعادت در اضمان بینی

خرد در آدمی آنگه تو شان قد و رخ سنجی — هما در آشیان آنگه تو فر آشیان بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی ماند بی تحسین — تو اول زیب اسپ و نی بیت بر گستوان بینی

با آب و دانه خو کردی ملی هنگام صیادی — چو بر صید افگنی شهباز دل از ماکیان بینی

بطاعت آنزمان از زنده گر لذت طاعت — چو سر در سجده مانی در جنان خود در استان بینی

مزن لاف شجاعت و رزنی آنگه که در میدان — عدم شمشیر دل یابی فنا شد زیر جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بر و عیب آتش بر زبان بینی

بجنت خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا — غذای آتش همت به از کون و مکان بینی

سر روحانیان داری ولی خود را ندیدستی — بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی

فساد علمی میتابد از پیشانی نفست — ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر زبان لب شکر کمتر نهد خود را — که چون فال خرابیها ز ندبیل دمان بینی

ز بیرون نیست در گوش و افغان از درون برکش — اگر از نفس و اعظ انتعلشی در میان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را — کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

مطلع

بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی — ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دل شادند دائم دوستان تو — ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

هلاکم میکند گردون و غمگین ابنیت آری — تو نتوانی که بر احباب دشمن قهرمان بینی

تو محبوب جهان آنگه مدارا با درم ناید — تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را — ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی

ولت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش — ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی

بوعظ اندر شوا ز راه غزل عرفی ترنم لب — در شیون آن خرمن خود چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز — به هفتم پایهٔ مسند که راحتگاه جان بینی

نشان جان همی جوئی تا نشان از بی نشان یابی مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی
زجور دیده هستم بهر دیدیست بی دیده تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
زجنگ و فرد رسته‌ام بی منت امروز بمعنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوئی من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
زترتیب نظام آفرینش چون نه آگه حوادث را زتاثیر نجوم آسمان بینی
زابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زانرو در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را که هر خاری دران وادی درفش کاویان بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی وا اثر گون کن عادت پیشین اگر خواهی که حسن و نقش هندستان بینی
زملک نور رزانه دو تاختی در کشور ظلمت که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی
ازان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور با آبادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی
گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا تو در فکر همین مانم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده باب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی زنور مه قیاس نور خور می‌کن ترا سود این بود گر نور خورشید عیان بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن تو گر اندیشی آن بهتر که صدر آستان بینی
زگرد غیبت خاطر فروشو دیدهٔ فطرت اگر خواهی که حسن خار و گل یکیک عیان بینی
تو تا دیده بر شعله میتازی زخاکستر ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصهٔ دانش کز آسیب تنک فهمان یقین را در پناه پرده داران گمان بینی
در آور پردهٔ بینش که هوشان حیرت را فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی
چه نقصان بینی از خیری که خارش گلستان یابی چه لذت گیری از ذاتش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی / که هست او هر چه هست اما تو در معنی زیان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد / که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی / حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی هر دوی خسته / در آتش خواهمت جایی که دستی بر عنان بینی
ق
برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن / که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی
اگر شوکت نمایان بزم خانخانان رو / که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
دکانی چید خلقش بر سر بازار انسانی / که جنت را متاع رو دست آن دکان بینی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش / زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد / بر اندام فلک هر موی سان خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عیان یابی / حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش ببینی کاه عجز و کهربا سنجی / چو با عدلش ببینی ماه نسج کتان بینی
چو مهرش در جهان جان و تن والی شوی زان پس / ز جان امکان تن یابی ز تن امکان جان بینی
چه خوانی ای ثنا خوان مدحت گفتار و کردارش / که قول او فعل او را فعل او قولش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش / اگر خواهی که صد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا آنجهان در این جهان یابی / ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی
بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش / در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس غم گداز و عشرت افزا یک دوی خلوت / بشادی دشمنش یابی باندُه مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش ست اما درون بنگر / که نهر سلسبیلش در رگ دل روان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی / اگر باز ورق دل شوق را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فصول است ای خزان نبود / از آن ابر است هاغ آید که گل را در خزان بینی
دعا عقد اخوت با اجابت بست هان عرفی / دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

[illegible]

بدرویشی ثنای خانخانان سکینی آسری	خوشامد گو نه تا رو حشمت دیر میان بینی
دعای تو بر هم مدحت اندیشان نسگوییم	که یارب تا فلان باشد تو بهمان فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میرزا ابو الفتح

بازِ گلبانگ پریشان میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
حجلهٔ گل بهر من بستند و من	سر بدیوار گلستان میزنم
در بنِ هر خار خنجر می‌خورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خونِ گرم از ریشهٔ دل می‌مکم	جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیطِ زهر دارم در سفال	مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر	بر دهانِ دوستِ مهمان میزنم
آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
بادشاه عالم درویشیم	مهر بر آئین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم	دستِ عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی	بر سر از بامِ نسیان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج زن	از تحیر کهای ثریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی	بر فرازِ شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می‌دزدد نوای خونچکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا کمی هر سود دم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت‌پرستان می فریبندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

[illegible]

[illegible]

از سنان ماتم رود سیلاب خون — تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم مے و جام آفتاب — حیف کاین مے در شبستان میزنم
گر دم از راحت زنم برمن مخند — کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا — تکیه بر غمهاے الوان میزنم
تا سکه کج پنداشتم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود — لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش ست پایم هر قدم — دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولے — فال آتش گاه گبران میزنم
من وسلوے بر لبم ریزد ومن — بر دل صد پاره دندان میزنم
دم بدم چون کشتی از شوق شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم
می فشاند بر لبم خون مراد — عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریاے آتش سیل زهر — میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو — زانجهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتش گاه دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا — دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات — خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بے ستون فرهاد ومن — بے ستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهاے خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم

منکه از کلک نظام روزگار / نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین / میبرم در ملک گیلان میزنم

ور سبب جوید کسی در گوش وی / این نوا از عود برهان میزنم

کان ولایت مولد دانشوریست / کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش / بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش می کنم تا نغمه را / در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم تا دشنه را / بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت / آفتابم گوست چوگان میزنم

راکب رایش بمیدان راند و گفت / دهر میدانیست جولان میزنم

[5] عقل میگوید گل ایجاد او / بر سر تعدید امکان میزنم

[6] عشق میگوید عبیر جیب او / بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد / چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من / بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه گردی بر سرم / خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده / تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد / طعنه بر معزولی جان میزنم

گوش کن کز یاد مدحت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ نوریست چشم فطرتم / خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر ارزنده / تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشگفد / بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا / بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چه سود / گوئی از تزویر دستان میزنم

ساکتم این نغمه را در نیم شب / همره مرغ سحر خوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب / ای همین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان / کز تو در بازوی عصفوریست شهبال عقاب

مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار / کز تو در کام حسود است افعی غم را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول / آیت جاهت بدین نسخ چو ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید / صبح در دامن نهانم آفتابی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت / از خوی گل عارض صبا بر دماغش زد گلاب

گر عروس بخت اعدای تو گردد حامله / گر سفیدی در انگشت گهواره گیسویش خضاب

در محیط عصمت گر شست شو باید شود / دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش / نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشا فخر عقولی چون کلام مستدام / مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم / تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل / تره از مرغ بید وضع قدرت شهاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ / وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه / لیلة القدر است در هنگامهٔ روز حساب

میکنند از گلشن خلعت عروسان بهشت / سنبل اندر جیب و فی لعل و گل بدامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان / در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب

در دیارے کش بود نظم امور از عفو تو / معصیت را کفش و زنار از دوال اجتناب

نو عروس آن دل آعدا جاهت کش بود ... اشک زلف نیمتاب و مرگ چشم نیمخواب

رشته نورش دمی دیگر نماند بر زمین ... بسکه دارد آفتاب از رشک ایشان پیچ و تاب

ماهتاب از شوق پابوس دل خود میخورد ... تا ز بهر نقره خنگ آورد زرین رکاب

چون درآید همت مطلب شکافت در سوال ... تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر پایت گوید ای عالی مکان ... جوهر کان ز آستانت گوید ای عالیجناب

طوف کاخت کان خیال آید ز ارج قبول ... سهو رایت کان محال آید ز ارباب صواب

گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه ... در حضورت خوانم اما غایبم دان از خطاب

این منم محرومی اندوز از همایون موکبت ... پنجه نومید ز عنان و دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است ... از چه دیدم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواند و دیدم که خصم ... زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب

ای سخندان گر عطارد نیستم لیکن کیستم ... آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه ... شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمه مستانه ام حرکت فلک را مست کرد ... هندوی کلک مرا یارب که داد این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه ای خود مسنج ... ترکتازیها بسطح لاف منبهای صواب

زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی ... پس اداکن قطعه کز وی تر او شهد ناب

ق

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا ... ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان ... اندره صورت معطل ماند نقش رای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر ... این یکی از کنز اجهالش یکی از علم الکتاب

دیده در حکمت شناسی بی بصر در هر قیاس ... نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

سنگ حکمم انداز علم خود کسی بستم بزه ... گر کمان بگشاده صید ما کرد و هم کباب

گفتم این دانی و ای فهم خفاش کیست ... هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست	کو در آید در حجاب و باز نکشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گویم بی تو هم	ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است	داند این معنی که شب هم در طلوع است آفتاب
گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود	جلوه آن دارد نه خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح	مختصر مصداق صد قصست کان نگنجد در کتاب
در مجالس گفتمش هم فاش میگویم که کیست	میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز علم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات	این نه مال فتحم بهر ترتیب عطای مستجاب
تا فنا مطلق بود در ترکتاز انقراض	تا بقا رونق پذیرد در کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شبگیر فنا را هم عنان	عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب
عیش میران جاودان کاندر نگارستان هند	داری اسباب تنعم بر سر لب لباب
مجلسش از شهر قوال عکس رانده زحل	آبدار تاب نیسان و خواهست آفتاب

در مدح میر ابو الفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد	عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است	نذر روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران ست	آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو	نشتر سینه فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو	جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست	به لب خامه تو مقرون باد
هر شرابی که در جهان عطاست	از نم خامه تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون ست	لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون ست	عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را　　عدل نزهت گر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را　　کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو　　جسم و جان باد و لفظ مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو　　زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات　　طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات　　صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر آتش باشد　　قاقم صبح سنجه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند　　از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده درگورست　　در ته پای فتنه مدفون باد
آنکه آزاد است از سخاوت تو　　در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همت تو　　دلش از مهر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم ست　　باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابجد فتح است　　تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو　　لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو　　عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر　　سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو به عبث　　جادو بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع　　تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است　　سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر سنجد　　نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد　　قطرهٔ محسود دُرّ مکنون باد

هوش تکبیر گاه دانش او	خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او	رشح فیض تو نیز گلگون باد
داور را دوستی که لازم تست	می ندانم که گویمش چون باد
گر قدر میتواندش افزود	تا حد اتناع افزون باد
در همین است حد افزایش	جاودان با عیار اکنون باد
گرنه خیزد فلک به طاعت تو	کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرشت	سایه پرور دولت بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس	کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
معمار بند کرده ز دستی هزاره جا	تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورده گوشواره مرصع بگوش عرش	از روی علو شان بستاند بالتماس
نی شایش لباس سیه کرده از علو	نی کرده نور مهر ز راندودی لباس
از بسکه نور بارد ازو در حوالیش	خورشید روشنی کند او سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او	بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است	از فرط رفعتش نه وهم نشان داد نی قیاس
گفتم که عرش نیست نه جاحبت ولگ بد	گفتا نعوذ بالله ازین طبع بی اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها	گفتم بقصر حضرت نبوی ای یاوه ناشناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است	یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند	زر وار والناس طلائیست از نحاس
معجونی از بلاست حسم و شعور راست	کیفیتی که کرده قضا نام آن نحاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او — پیچید در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود علت آفتش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزم ترا گفت با زحل — چون بخت من بخواب که فارغ شدند ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه — مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان بپذیرند صید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان دردهد به بحر — شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر ما به جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدیدنش غاشیه عجز بوفراس
فرمانده ی ندانسته چون من جهان نظم — این حرف با ظهیر تو گر گفت بی هراس
طرز کلام غیر کجا دین روش کجا — نسناس برا کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود — بی فایده خوشه پروین چه دو داس
نظم حسود و شعر مرا درمیان بود — بعدیکه واقع است میان امید و یاس
عرفی این است بهر دعا بر آر — نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت — تا هست گرم دوره این واژگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت — چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر در آید — گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا — جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
گل هم چه کند باد صبا خواسته که عرفی
گوید سخنی از شاهد گل حجله تهی باش
شگفتگل ما مثل برگ شاخی
وقت است که گل برفگند پرده ز رخسار
هستاشب گل از هم نگشاید قصب شاخ
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسید است
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
درحاشیه که از شبنم گل گرد فشانست
تارنگ گلی نشگفد از تابش خورشید
از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست
حاجت بفزونم ارفدش قطع محالست
زان گرزمد نشو و نما زخم نخستین
کشمیر بهشتی ست فریبنده چو شبلی
طاوس مثلی که نه افشاند پر و بال
زینده عروسی که بیفزوده جمالش
هر لحظه که شاداب ترش بینیم و گویم

ز مقنع

از لطف هواجاشت نسیم سحر آید
او را چه کند مخمل گل دیده تر آید
آید سوی کشمیر گلش به اثر آید
تا بلبل شیراز درین باغ در آید
گر بلبل نهم غون نگمم تا کمر آید
زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
وز لمعهٔ او سیب فرسر لعل تر آید
کو مدعی گر نگرنده است در آید
من میخرم از زال فلک عشوه گر آید
آن شرح ندارد که بگفتار در آید
کوثر بسرش تیز تر و تشنه تر آید
از رخنهٔ سنگ وی دهن تیشه بر آید
آن باد که در هند گر آید جگر آید
حربانه کند میل که خورشید بر آید
گر ساغر چینی ز هوا پر جگر آید
گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
آید چه در صومعه بیشی سقر آید
هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید
هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
بکشائی لعلی تو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی
زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب
لیک از همه خلد ست که بی طوف جنابت
کشمیر بود واله و از واله کشمیر
کارش همه انباشتن چشمه گریست
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید
از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش
حکم تو اش آورده به کشمیر دگر نه
می آید و میوه از ین شک که کشمیر

هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
تا نکهت گل مایه صد درد سر آید
آید بوداع وی و با چشم تر آید
کین فصل و نه فصل دگر م براثر آید
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
اما نه چنان کش همه از دیده در آید
هرگاه که سیمای تو اش در نظر آید
خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
بیم ست که آه سحرش بی اثر آید
کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین مکشای
بهشت نه ز مقام و راز دستان نیست
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
بهمنشین مکشا راز دل نه بیگانه
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست
هر آن گره که زند دولت نهفتن راز
جهان و هر چه در وهست لطف کن ورند
بهشت با حضر خوان تنگ عیشان است

کلید موم و سر قفل آهنین مکشای
در مشاهده بر روی میوه چین مکشای
مثال ظن منا چهره یقین مکشای
و گر ملازم طبع ست همنشین مکشای
بروی سر ازل دیده جنین مکشای
بکاوش نفس تیز و اپسین مکشای
در معارضه با حکمت آفرین مکشای
بانقدر و جبین نیاز جبین مکشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد | مشبک مژه بر روی حور عین بکشاے
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار | گره ز کار دل عافیت گزین بکشاے
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ ست | هزار گونه عمارت بهل همین بکشاے
براه ملک قدم میری بسی حدوث | بتازو دیده بدو نان همنشین بکشاے
دریچه‌ای که غمی سر برون نیارد زان | بروی صرفه کار دل حزین بکشاے
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت | که گرد غم نه نشیند برخ جبین بکشاے
بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی | فرو میاے گر آئی ز رخش زین بکشاے
اگر تو مردی ز همت وجود مبر | ز آسمان در تشنیع بر زمین بکشاے
ز جان و دل بکشا عقده که فرصت رفت | گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بکشاے
بدست دل بکشا قفل معنی از در جان | هر آن دریکه بود بسته غیر ازین بکشاے
دری که باید از افتادگی کشاده شود | بر افشاندن داماں و آستین بکشاے
ولی که صحبت عشق ست باید طربش | بنظم و نثر مکن خوش نهاده‌ها بکشاے
ز آب و رنگ چه خیزد به غنچهٔ لاله | بگو که بند قبا پیش یاسمین بکشاے
به تیغ غمزهٔ جانان کشاے پهلو دل | دلیکه در غم او تنگ شد چنین بکشاے
متاع دل که نباید کشود جز بر دوست | اگر بهاش سلیمان و هر نگین بکشاے
بنلے عمر بر الطاف دوست بزبان | در شهور مزن غرفهٔ سنین بکشاے
بمشت خاک نیرزد ولایت دارا | دری کشاے که فتح ملک چین بکشاے
ز شیخ و راهب اگر استماع می طلبی | ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بکشاے
لب صفا بکشا در بیان ساده دلی | زبان عقل بتشریح مهر و کین بکشاے
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید | زبان بوقلمون را آن و این بکشاے
هزار مرده بروی زمین بود بشناس | اگر تو مرده ندیدی دل از میان بکشاے
هشدار

زبخل صاحب خرمن نصیحت ست اینحرف   که مرحمت کن و دامان خوشه چین بکشای

زهر سخن در بازیچه فراز کنم   بزاده خردم چشم هزل بین بکشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز   لب ترانه ز بلبل به آفرین بکشای

رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد   بمدح خویش لب عقل اولین بکشای

در مدح اکبر شاه

منادی ست بهر سو که ای خواص و عوام   می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد   مشابه دل عاشق مثال چشم لیام

هوای روضه گیتی شگفته شد زانسان   که نو بهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی   ق   که بهر ساختن آنقدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز   نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن   چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از نتیجه افیون امن شاهد تیغ   نهاده پهلو براحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر   بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق   شود به طعمه شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز یکنفس بیرون   زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام

زغایت شفقت تیز می کند ناخن   بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجه شانه گرگان همی شود دشوار   چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت   چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر   زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

زبانگ مهیب و از نعره صلابت دست   فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر   ق   برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت
قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

بر سمّ عبرتش اکنون سپهر گرداند
بگرد خطهٔ عالم بر نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معانی او
ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر نیل و نهار مے غلطد
فلک ز رنج حسد چون مریض بے آرام

دگر چنانچه حدیثم نمی کنی باور
دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر جوشنش ز ره از بیم
نمیکند به بدن مرغ روح وے آرام

چه مرغ طائر آبی نماید از طیران
بروے آب ز موم افگند صبا گر دام

بتازه میکنم انشا گہر فشان قطعه
که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام

زہے رسید مرا آہو وصال ز دام
چنانکه از نظرم خواب از دلم آرام

بسوے او نفرستم پیام زان ترسم
که بر حکایت من مطلع شود پیغام

بگاه عربده دشنام چون دہد سوزم
که ناگه از لب او لذتے برد دشنام

چه نازکیست که نسیم نگاه جلوهٔ قدس
گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام

ز اضطراب دلم پاے ہوش می لغزد
چو می رسد بخیال آن نہال سیم اندام

به نیم جرعه که شورست در دلم گوئی
گزان لب نمکین رشحه فتاده بجام

بدور حیرت او جام زہر می نوشم
گر از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بجیرتم که چرا
چو کینه در دل سے مہر او گرفته مقام

ز تازیانه جورش سمند صبر تن است
عنان فگنده چو فرمان شہریار انام

زہے وجود سخاوت مشخص از کف تو
چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست ہر فردے
چو نامه ہاے عمل در حساب گاه قیام

فسرده ذوق سخا در دل تو یا محکم
چو استقامت نے در خزینہاے لیام

بنا ے دولت خصم تو ہست بے بنیاد
چو دوستی ہوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند	صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
دوام جاه تو آن عالمے که دورش راه	ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود	دو قرص نان که یکے پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کے قضا تواند بست	اگر نه بخیه تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد	درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزمیست	که عکس قاعده پائین فتاده ارقام
بعهد عدل تو گر کحل حزم همچو غزال	بخون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد بچگان شاید	که پرورند بآهنگ صید باز حمام
شها بزم تو چون این قصیده بر خوانم	که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه با جیب پر گهر گردن	بدوشم افگند این جامه زمرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح	بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجاے شربت مقصود جاه خصم ترا	لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سرے در عهد ما سامان ندارد	کسے گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یاس	که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک	کسے کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بے آبے درین عهد	که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانی عیسے	بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنر در نان کجا یابد که عیسے	بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی	خزف هم در صدف عمان ندارد

صد شیم از زبان دیگران است — زمن این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق است — وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمت خانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخے پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد

کدامی ساده زن بر فضل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوے میگذر بست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اندر عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این و انگهی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد و آن ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق ست — هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه — که بر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کامروز ز آشوب — جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان طے مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر بود — کدامی شهر غولستان ندارد

زنا فرمانی و ناشکری حق — هزاران عید یک قربان ندارد

کسے کز هیچ حق نعمت شناس ست — بدست از شکر جز دستان ندارد

لبے در شکر جنبانند بدانند — که منعم نعمت از آن ندارد

معاصی باعث خذلان نفس ست — در این معنی سخن تاوان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد

کسے کو داند و مغلوب نفس ست — ز مردم عیب خود پنهان ندارد

که دشمن چون لطعنش لب کشاید — همان لفظش ز کبر انسان ندارد

کسے کو داند و ترکش تواند — ولے آہنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب — وگر کافر بت ایمان ندارد
کسے کو ترک گیرد گر بداند — ہمانا ایزدش حیران ندارد
کسے کو نے بداند نے تواند — بمعشوق ازل پیمان ندارد
ہمیں گفتن نکو آید ز عرفی — نکو بشنو کہ گوش آن ندارد

در تہنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جاے — کہ خرد بر سرش استادہ ہمی گفت برآے
چند در پردہ نشیند خلف دودہ کون — محرمے نیست مگر ہم تو شوی پردہ کشاے
نہ ترا عقد زفاف ست دریں پردہ ضرور — نہ مرا صبر و سکون دادہ دریں پردہ خداے
مرحمتی کن تو کہ فرزند مسیح ست و مسیح — حاتمی کن تو کہ توفیق گدا ست و گداے
ایں سخن گوش زد بکر طبیعت چوں گشت — خندہ زد گفت کہ رو صبر کن و ژاژ مخاے
گوشہ گیر و جگر میخورد و تلخی می کش — تا بعہدیکہ شود صاحب تو ملک آراے
خلق از مژدہ بر مژدہ شنو جمع شوند — جملہ جوہر طلب و جوہری و گنج ستاے
فلک آمادہ شود زہرہ مہیا گردد — آن یکے حلہ طراز آید و ایں غالیہ ساے
من بصد ناز و کرشمہ ہمہ رنگ و ہمہ بوے — بر سر حجلہ و ارکان نہم از خلوت پاے
پس درآید ببرم آنکہ منش نام زدم — او کشد بند نقاب من و من بند قباے
بعد ازاں کشمکش و طی شدن حالت حمل — لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جاے
للہ الحمد کہ آن وعدہ بپایان آمد — ہم خرد کامروا آمد و ہم بار خداے
دوش بردوش قضا دست در آغوش قدر — آمد از پردہ برون پردگی صنع خداے
وہم با طالع او گفت کہ با شم در عرش — گفت گر ہم نشوی بیشتر کہ ہم می آے

۹۵

بخت با گوهر او گفت که دولت بس نیست
سال مولودش از آن شاخ گل بی بدلیست
مرحبا ای گهر اشرف ذات پدر
مرحبا ای ز عنایات ازل مز فروش
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر
خانخانان که کمالیست مصور گهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق شگافت
زیب فرماندهیش در شکن طرف کلاه
دشمنش را بود آئینه شقاوت که بود
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم
عدل او چون وش آن درد مکافات شود
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد
زان بود زنده حسودش که جهان گشته تنگ
آنچنان بهره شاه است که از غایت فر
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد
ایکه در سایه عدلت همه انفس و امان
تا بهوش تو دهد صافی صهبای رموز
شام احباب ترا طلعت خورشید اندود
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست
بسکه از لطف و عطا عزت و حرمت بخشد

گفت دانم بجها حامله رومی زای
که ندارد بدلی در چمن دولت رای
مرحبا ای قدمت اثر ظل همای
مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای
مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
جاودان در کنف فضل ید می آسای
گو ثنا سای گهر تا نگر و صنع خدای
خامه دولت او چهره توفیق گشای
نقد زیبندگیش در گره بند قبای
گرد آلایش او دامن جیحون آلای
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
هیر و جاذبه کاه شود کاه ربای
شاخ طوبی شود از برگ ثمر پیکر نای
در وجود و عدم دشمن او بی پروای
گر گهی سایه رساند بسرش بال همای
خامه معدلت او شود ار چهره کشای
عالم فتنه فروش و فلک نائبه زای
گردد از پرده دل عاقله دانش بالای
صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای
پیش فرمان تو حکام فلک بر سر پای
عالم آرای دل و دست تو هر سیر پای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد	دودمان کرم ز سلسلهٔ آز گدای
گر نه گشتی کرمت حامی اصناف امم	احتسابت نشدی عامل معزول نمای
زهر مار از نگه خود بمکد چشم بتان	هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای
ایکه از بهر ستایشگریت معتکف ست	برلب نکته سرایم خرد نادره زای
مدحت جز تو بفتوای یک اندیشی من	چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
حرص کسب شرفم لب بثنای تو گشود	وای گر معذرتم عرض تو میبودی ولای
دیدهٔ نه فلکم زائر انگشتان ست	هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای
جایم از دیده کند عقل و جبینم دارد	هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ	بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش	وز علو سخنم تارک او گردون سای
همسر طبعم اگر قطع کند وادی خواب	بر سر گنج معانی همه دارد پای
عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف	وجه کفاره بدست آر دگر ژاژ مخای
تا محالست که مهتاب بگز پیماید	تا بود در غرض خلق فلک ناپروای
باد مساح فلک در غرض آباد جهان	بدراع غرضت مزرع دوران پیمای
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز	بود نابود حسودان تو حرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفتهٔ ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج	بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون شریکست	صد بار ز شهد ناب توبه

ستانه رود اگر بمندم ‌ ‌ ‌ پا پیم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زیان مستی ‌ ‌ ‌ از نشر کند شراب توبه
گر درد ندامتم بسنجد ‌ ‌ ‌ زاسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم ‌ ‌ ‌ شاید که کنم ز خواب توبه
میسیدیدم و پیچ و تاب خوردم ‌ ‌ ‌ از خوردن پیچ و تاب توبه
چوں دیده ز توبه لذتم گرد ‌ ‌ ‌ از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نتائج گناهم ‌ ‌ ‌ صد بره کند کباب توبه
صد نوع گنه کشد بیک دم ‌ ‌ ‌ چوں تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید ‌ ‌ ‌ از توبه نا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم ‌ ‌ ‌ با وازمے شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز ‌ ‌ ‌ کے دیده کسے بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اولی است ‌ ‌ ‌ ز اهنگ نے و رباب توبه
لب ز هر تراوه چند ریزد ‌ ‌ ‌ از ریزش ایں لعاب توبه
حسن تنک بتان چه بینم ‌ ‌ ‌ از دیدن آفتاب توبه
از در گه مرگ باز گشتم ‌ ‌ ‌ تا گفت عناں تاب توبه
آن را که درنگ توبه روز نیست ‌ ‌ ‌ عمرش کند از شتاب توبه

ق

در حالت بیم موت کاندم ‌ ‌ ‌ بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشه مرگ توبه کردم ‌ ‌ ‌ وانرا نه کنم حساب توبه
چوں صحت یافتم ز تشویش ‌ ‌ ‌ از صحت نا صواب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق ‌ ‌ ‌ بے شبهه کند خراب توبه
زیں پس من و عزلت و عبادت ‌ ‌ ‌ وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز
گردد همه گوش و لب ببندد
گو حور و ملک سوال می کن
عرفی چه کنی به توبه نازش
از توبه منازتا نگردد
مخمور دلش که تائب از شرابم
منت بکه مے نهی که کردی
سی سال زنفس معصیت زا
سی سال گنه خجالتش کو
بر توبه مدد زکیسهٔ اجر
این بس که بآستین رحمت
ما توبه بهر دو دست گیریم
این شبکه وبال ما نگردد

وز هر چه نه در کتاب توبه
با هر که کند خطاب توبه
من کرده ام از جواب توبه
هشدار که شد خراب توبه
بے مغزتر از حباب توبه
تا گر نشود شراب توبه
از آب رزان و گلاب توبه
اکنون دهدش سداب توبه
گیرم که بود صواب توبه
تا کم کند از عتاب توبه
راند ز رخت ذباب توبه
ورنه ما کند اجتناب توبه
در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف گزد و کام جان شود شیرین
فغان ز زهر فروشند غمزه اش کورا
کسیکه از هوس نوشخند او میرد
دمیکه شوق لب و دلم بجوش آرد
زبسکه شوق سرشتم زخون من و قاتل
زبوس حور و ملک چون شود زبان شیرین
ز نوشخند و لطف تبسمش شاید

نه دهد که گلوے کمان شود شیرین
ز جوش جان رو بام کمان شود شیرین
بکام ما تبانش فغان شود شیرین
زناله ام دهن آسمان شود شیرین
دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب بود
که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی
که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین

چنان خلد برگ و ریشه ام شمائل تو
که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانه زنبور شهد و ز وصال
ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون بدل کنم شاید
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

ق

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر
ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا
لب عطارد گوهر لسان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانه طبعش کسیکه سجده کند
ز بوریا ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش بتانه واند شیر
ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش
بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

ز گشت عیش تو گر دانه چین شود شاهد
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گردد فسانه گو شحنه
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست
هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مقصد ذاتت بود چگونه قضا
لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی
چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بجوشد زهر
چو هر زمانه بخندی زبان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه دبیر آید
چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمائل تو چو در دل در آورد مادح
لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین

ایا حمید صفاتی که از ستایش تو
زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

قصائد عرفی ۱۰۰

منم که چون بتکلم طرز دافشانم — دہان سامعۂ انس و جاں شود شیریں
چو مشتری بسر افتد ہوائے طبع منش — عجب مدار اگر طیلساں شود شیریں
اگر بگوہر منظوم نظم خود سنجم — ز چاشنی گہر ریسماں شود شیریں
چگونہ شیریں نگردد ز شکر لب دو ہمت — ز کلک من لب معنی چناں شود شیریں
بکام قافیہ سنجاں ز لذت سخنم — سزد کہ قافیۂ شایگاں شود شیریں
بروح خسرو از یں فارسی شکر دادم — کہ کام طوطی ہندوستاں شود شیریں
ز گفتہ داری شیراز گش منم اکلیل — کمال را بنظر اصفہاں شود شیریں
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردن تیغت فساں شود شیریں
چناں بمدح تو دستان سرایم کہ از لذت — بکام اہل حسد داستاں شود شیریں
از اں حیات ابد جویم از عنایت تو — کہ لب بمدح توام جاوداں شود شیریں
وجود خویش بجز آب دل کنم کہ مرا — ز مدحت تو کہ کام زباں شود شیریں
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی — کہ کام مستمع از ذوق آں شود شیریں
ہمیشہ تا دہن گفتگوے اہل وفاق — ز نقل زمزمۂ دوستاں شود شیریں
حدیث تلخ دہانی دشمنان تو باد — حکایتے کہ ز نقلش دہاں شود شیریں

در فخر خود

اے طعن فلک نوشتہ بر سم — وے زلف صبا بریدہ از دم
اے در بر توسن فلک شوخ — زانگونہ کہ پیش شعلہ ہیزم
بر غنچہ شکر وی بد اناں — کش خندہ فزاید از تبسم
تازی بہ لب فسانہ پرداز — زانگونہ کہ نشکنی تکلم
از گام شمردہ خطنگاری — بر نقطۂ نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب دام زاں کرد — سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی و ذو ذوابه	چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی	راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
ننشست اگر بوقت خوابش	دریای معانی از تلاطم
درهم شکند بگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد	طوبی طلبد ز واج هیزم
در پرده اطلس فلک دوخت	رالیش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش	انگور سپهر در بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی	هشدار مبادره کنی گم
داد صنعت بده که مردند	معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خود گو	گوهاش حسود در تبسم
شایسته توئی بمدح امروز	ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی	بعالم ملکوتست محلش راهی
لبی ز دو بحر مداری جواهر قدس	ز بهر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی او صولت یداللهی

ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش	حسود او بتصور نوشته جمجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چه زمرهٔ ملکوتی ز مخطئی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول درد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش مهر از شکست رای تو دید	بخند و گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم نتاده بصد رنج زین حسد و زشرم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زبان زبان مسیحا و جود می سپرم	زبهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز در شوکت	سزد که دود کند عنبری شرر ماهی
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد	بحجم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال	شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاه برار قام هندسی فگنی	بدون صفر کند هیچ فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگست	چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت	وز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنه های زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

بحا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگر چه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز پشت پای بر آرد سر این زمان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت	وگر نماند متاعش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت
اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرمی و از شرم بر زمین مبند
ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف
زجهل نامش کردند سادگان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد
زجام لاله که شوخست ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید
کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس

زبان طعنهٔ سوسن زکام چون نکشید
اگر نه روی چمن دیده در میان نرگس

زلاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن
ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس

بجای خون خورشش در رحم بگرمی بود
که مست شد متولد ببوستان نرگس

زبسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی
نهاده در بغل لاله سر بدان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب
فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد
اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است
که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان
سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز شیخگان مشعبد دهد نشان نرگس

سحر که دید که گردون بشعبده بازست
کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم قماش نورفشان
مگر گرفته ز بربیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کند ای چمن که دگر
رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر برابر احسان شاه زد سنجر
که گنج سیم و زرش دید از بنان نرگس

خیال کجروش سایه بر دماغ افگند
کشان فتاده ز سر مغز در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست
که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه حور و ملک روی بر درش سودند — سزد که رویدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند جمال رفعت او — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب در نرخ سرمه می پرسد — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس ق
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
به صحن باغ ز گنجینهٔ امانت او — بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد — دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه و گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد — ز خستگی ست چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده درش سرکشان باغ اگر — نشان دهی که نه چینید کسے فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بحر دست تو جدول مگر برید که هست — بجای آب ز فواره زرکشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که هر چند — فضاله چین ز گران سوسن از میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش — که جای مغز خاندش در استخوان نرگس
نسیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست — ز پای تا بسر آمد شکم ازان نرگس
شمائل تو نوید بنو رسان چمن — زبان کلکش ازان گشت گلفشان نرگس
مبارزان تر از اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله بمرد آید از سنان نرگس
نظر به بخت حسود تو کشاد زن و یافت — سپید مژه در بدو عنفوان نرگس

دیار خلق تو بے فضلہ آنچناں کہ خزم
برائے ہیزم گلخن زباغباں نرگس

بدن فیض تو بینا شود کجا ہر چند
زبوے جامۂ یوسف ہے نشاں نرگس

زویش بر سر دستار و زیں خیال گذشت
کہ سر بر آورد از جیب آسماں نرگس

زباغ مدح تو دوشیزگان خاطر من
بسر زنند ز شوخی نگاں نرگس

سزد کہ دیدہ بخدام روضۂ تو رسد
کہ کردہ دامن ہر بیت اگراں نرگس

چو مجلس تو ز گلہاے چینش تنگ ست
بدامن از چہ کند ایں بہشتیاں نرگس

برین چمن نظرے کن کہ از میانۂ او
دمید سنبل و ریحان و ازکراں نرگس

تبارک اللہ ازیں باغ دلکشا کہ درو
بہار و فصل بود تازہ و جواں نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچۂ او
وگرنہ چوں رہد از آفت خزاں نرگس

زبسکہ داشت ز خلقت امید عفو و عطا
بشہر مدح تو آوردہ کارواں نرگس

بزم مدح تو مہماں بود وے زادب
صفت نعال گزیند چو میزباں نرگس

و فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت
ز پشت پا بر آرد سر ایں زماں نرگس

ببیں کہ از چمن طبع من بہ مجلس تو
چگونہ گشت ز دنبال ہم رواں نرگس

نہند گوش ملائک بجاے نرگس داں
زباغ طبع چو بخشم بعرشیاں نرگس

در فخر خود گوید

گر شرہ بصحبت گل و سوسن در آورم
دست چمن گرفتہ بہ مسکن در آورم

با لہے و ہوے نالہ کنم راہ عشق طے
باشد کہ ہولی دل رہزن در آورم

گر طاعت صنم برہم از خانقہ بدیر
زنار را بطعن برہمن در آورم

شرم فروغ ہیں کہ زبان فصیح را
در گفتگوے نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت قلم از شاخسار طبع
خورشید و ماہ را بہ فلاخن در آورم

ہمت ثمر فشان و شجر طوبی و ہنوز
شرم آیدم کہ میوہ بدامن در آورم

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد — پرداخت کرده باز بمعدن در آورم
صد پرده مصلحت بیکی راز بر تنم — ترسم که رشک بخاطر گردون در آورم
کو بخت آنکه منفعل آید به صبح دمن — با آفتاب دست بگردن در آورم
از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق — خود را بنا فتم که بجوشن در آورم
یک عذر با کسے بغلط گر بیان کنم — صد لاف در میانه مبرهن در آورم
آئینهٔ اصالت خورشید کان شوق — هر دانه گهر که به مخزن در آورم
در معرضیکه راه زبان را کنند عرض — امید را شکسته سر و تن در آورم
هر شب هزار غمکده را میکنم طواف — تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم
تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم — از رزمگاه فتنه بمامن در آورم
معجون همت از گهر سوده بایدش — یاقوت آفتاب به هاون در آورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری — رویش سیاه کرده ببرزن در آورم
خرمن بموز بخشم و با این کرم هنوز — ترسم که سر بهانهٔ رهزن در آورم
هر گه که جیب دل بدرانم ز درد دین — زنار بهر خنجر بسوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید بروزنم — زان پیش کین کمند بگردن در آورم
هر گه آورم گل روے تو در نظر — گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل — شیون ز بلبلان نوا زن در آورم
اے طائران همت سدره بدر کنید — کان عندلیب قدس بگلشن در آورم
اے مهر شاد باش که گوهر کمال یافت — اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار گل — چون وصال یار ریزد هر خس و هر خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل افگار را — کرد بے عزت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن ست — بر دماند باد آه مجرمان بردار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار — خامهٔ نیرنگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان درین موسم رواست — گر بجای عشوه میریزد دم رفتار گل

مشهد تخت مرا از مژدهٔ گلبرگی رسید — بسکه از بذل چمن گردید بمقدار گل

ق

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار — در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز نور هر بوا — روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید ار گلبن صفت بر گلخن از فیض هوا — پردهای عنکبوت انگیزد از هر تار گل

سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم — چون کند با این طراوت سایه بر دیوار گل

گر بهم داند که تاراج خزانی در پی است — از چه بیناز دهشت درهم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد و گویا می کند — از شمیم خلق داور شمهٔ اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر گر ازل — بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از دهانش خون چکد در خواهش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهگاران شود — از لب تائب دهد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت — بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر — بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی — مهر و مه را با بسر برزد که هان بردار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرورست — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبانی هر گردد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان بسیار گل

اکمه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو — بر نفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ بلغ بگشاید شمیمش سیل خون — گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل

گر ز راه کوی خصمت و بگلزار آورد — گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیاد دروی اعدای تو گل بر سر زنند — رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

ق

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل
در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال — بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل
در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش — از چه مینا ز دشت هم و دینار گل
باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ — چون دل بلبل کند الماس افگار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بتان دهد — آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد — صورت چینی دهد از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود — تا بدرگاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو — روید از پیکان ناوک غنچه وز سوفار گل
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو — این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

غزل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل — از پی آرائش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری حاشا که رضوان زر — سوسن و سنبل بفشاند بلی ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال — از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهدا بوی مراد از هر گلی ناید بیاد — تا می آلود آورم از خانهٔ خمار گل
رحمی ای طالع برای شاهد امید ما — مشت خس تا کی تمنائی برفشان یکبار گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند — مشت خون گردد کسانرا بر سر دستار گل
جنت از کوی تو و باغ حسن ز عرفی گر زند — هر نگاهش ابد من هست صید خوار گل
عهد دارد می گزان زلف و جبین حسن غیور — میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داد را با غیبت طبع دلفروزم کاندرو — غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر تابد نور خورشید ضمیرم بر چمن — رازها سازد عیان از پردهٔ عینک دار گل
در سر و وصف اخلاق و میر نید قبل — بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

۱۰۵

در مزاجش رہ نیابد خشکی طبع خزاں	گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل
بے نزاعش زانچہ در خوبی مسلم داشتند	گر نبرد از حسن طبعم مایۂ در کار گل
آنکہ برگے از ریاض جوہر اول بدید	گو بہار دباغ طبع عرفی و بشمار گل
تا بہ بیداد خزاں در گلشن عالم شود	منظر مرجان اساسش تا زمیں ہموار گل
یاد ایوان دماغ و دیدہ عمر ترا	از صفلے جوہر عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاہ

چیست آں جوہر ہدایت فن	آسماں مولد و زمیں مسکن
شوخ آئینہ روے روشندل	ژندہ ژولیدہ موے تر دامن
سوزنش در حراست رشتہ	رشتہ اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی	سیم ساق ست پاے تا گردن
چوں عروسان ہند در رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چوں زر قلب شاہد دنیا	چہرہ تاریک و برقعہ اش روشن
نوزد باد لالۂ حمرا است	بوز دہست غنچۂ سوسن
کیمیاے است گوہر تاجش	کہ از و زر شود مس و آہن
عزت تاج او بیفزاید	جلوۂ طاعت سہیل یمن
جوہر ہیکلش ہیولا نیست	در قبول صور چو جوہر ظن
جامہ اش گاہ سبز و گاہ سپید	چہرہ اش روز تیرہ شب روشن
گیسوش نور باف چوں مریم	ابروش چوں ہلال چشمک زن
ہم ز باد صبا شود جوزا	ہم ز برق صفا سہیل یمن
ماہتابیست بر درفش کیاں	آفتابیست سبز پیراہن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چہ تیر و چہ بہمن

قصبۂ ماہتاب او اکسون | شرف آفتاب او ایمن
گرگہے از میان تاج خروس | برفشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شبگیر | دیدبانیش کور رے رہزن
دستۂ ہاون طلاست مے وے | سودہ آں سرکہ نیست در ہاون
گاہے او داغہاے اشک نیاز | سبحہ آویختہ است در گردن
ہم شگفتہ است در مصیبت و سوز | ہم برہنہ است در دی و بہمن
شاہ تیر جہاز زرین ست | برسرش موج نور سایہ فگن
راز دل بر زبان چہ می آرد | مستفیدند زیرک و کودن
چوں بخلوت زبان بجنباند | راز بیروں فشاند از روزن
معنیش روح موسی عمران | صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشستہ بذوق | ہمہ سبوح گوی و یارب زن
روز برہم فشردہ مژگان لیک | شب کشادہ است دیدۂ روشن
چوں شکر مشربان ہندستان | چہرہ زرتار و چرب پیراہن
چوں بمیرد تنش نفرساید | زندہ گردد بجاہش سرو بن
دیدہ بر آسمان چو عاشق مست | گریہ در آستین چو دیدۂ من
با ہمہ حدت و حرارت طبع | دانش پر شود ز آب دہن
خرمن از سنگ آس گر باشد | بزبان آرد می کند خرمن
شاہ اکبر کہ ہست ترکیبش | نور خورشید سایۂ ذوالمنن
شاہ چین و حبش غلام تواند | دور زمین آستان اسیر محن
زاں نوشتست عبدہ و فداہ | بر یار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو | نزند نغمہ بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم
بگذراند چو رشتهٔ حکمش
عدل را بعدل نوشروان
این بہ سنجد کسے کہ نشناسد
لطفهٔ دشمنش بصلب پدر
تا ز آدمی بود جفاے سفر
وطنم آستان جاہ تو باد
خاطرش بحر فیض را معبر
هر کرا لطف او حیات دہد
نصب اروی بجنت او مرآت
اے غبار حریم حرمت تو
پدرش مهر مادرش مہ لیک
بزبان خندد از گلو گرید
گریہ از شوق دیدن خورشید
شاخ گندم کہ دیدہ خوشۂ زر
گریۂ و خندہ اش گداز ش عمر
همچو انگشت پنجۂ خورشید

او بدخشان گرفت تا بدکن
آسمان را ز چشمهٔ سوزن
گے بہ سنجد سپهر نا درہ فن
صافی جام جم ز دردی دن
دادہ پیوند تار و پود کفن
تا طبیعی بود ہواے وطن
تا نگردست جان سفر ز بدن
گوهرش سر غیب را معدن
نوبت جامہ گے رسد بکفن
عزل را بجنت خصم او مدفن
عطر پیراہن عروس چمن
شام عاشق بود سحر دشمن
خندہ تا فرق گریہ تا دامن
خندہ از عیش بزم شاہ زمن
اینک از بزم شہ ہبی روشن
ہمچو اعداے شاہ قلب شکن
صد اشارت کند بشاہ زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کلیستم آن سالک عین مسیرم	کز بخته جوهر قدس است خمیرم
در صفحه تصویر جلالست مثالم	در پرده تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم	چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم	در غمزه معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمه خونم	آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف یا صنت طلبان شال و پلاسم	بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در هندسه فقر و فنا صفر الوفم	در مزرعه عز و علا ابر مطیرم
در کوزه لذت شکنان چشمه زهرم	در کاسه کودک منشان جرعه شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم	وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در مرسله جوهر فردم دُر یکتا	در سلسله علت و معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم	دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم	چون تیغ صنم کند شود بهده میرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم	دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم
عشقم که ابر آسوده دلان نیست گذارم	حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانه مجنون که خرابست غبارم	در حجله لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل برزم و با سامعه گلچین	با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه با آثار ضعیفم	در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده ماهم	وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم	در پرده اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع	بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت نیم انجم نسبت | در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می‌نشناسی ز چه کافی | از گوهر من شر مکن کار بر مطیرم
بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت | برگشتم ازین که نه این بود دبیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرورم | در بست و گشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم | تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان | من زهره را مشکر و من بدر منیرم
سر برزده ام با مه کنعان ز یکی جیب | معشوق تماشا طلب و آینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست | بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب | بر جبین نهد مجره در پیش دبیرم
آن چشمه قریبم که ز لب تشنگی وحی | جبریل درآید بحرم گاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه کدام است | مشتاب و عنان را از این راه خطیرم
ز آشوب صریرش دل کونین برآشفت | نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر

چون گرد باد آه ز خاکم کشد علم | بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد | زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب | شوق لب تو سرشکن شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا | وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشد هزار کشته ز چشم تراحیات | لعلت لطیفه‌ای که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم — جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نسوخت — بر لعل آتشین خط سبزت چو در رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دست فلک نی بدوش رقیبان برغم من — وز چنگ من برون کشی آن زلف خم بخم
من جان بهر برای تو آن لعل روح بخش — از معجز مسیح زند بار رقیب دم
با دوستان بیکی و با دشمنان به مهر — ق — من بعد اگر سلوک تو انیست لا جرم
خواهم شدن بحکم عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن داب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول به آب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود — کایند از برای تیمم برون ز یم
اندوزد از عبادت یزدان عدو تو — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم
اورا سپهر گوئی و این ننگری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف — وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم
مست غرور کرد عروسان خلد را — دعوای باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین نم تو از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رساند نم به نم

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند	وان خون گرفته که بکینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار	با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاوری	رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است	خونش فگند همی سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر هم اوفتد	از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل	آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان جود دست جای من	پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر	از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست	این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست	مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد	گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوبی‌ام که برگ و برش داغ اخگر است	زاغ ثمر و شاخچه‌اش سمندر است
آن روضه‌ام که هر شجرش باغبان اگر	آبش ز خون دل ندهد خشک و بی بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم	کورا بخواب عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون	فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق	تاجش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آب داده ز هر ملاهمم	کش پای تا بسر ز اثر زخم جوهر است
آن شعله دست بن خشکم که خاک وی	صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زند از بحر شعله موج	آشوبگاه موجهٔ طوفانش مغبر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم	کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آں کشتہ ام کہ در دہن زخمہاے او	قناد خانہاے لبالب ز شکر است
آں عالمم کش از زبر عرش تا ثرے	اشیا بدون صورت نوعے مصور است
آں رہ نورد وادی بیت المقدسم	کو را صداے عطسۂ جبرئیل رہبر است
کوتہ کنم عبارت و معنی کنم دراز	آں بلبلم کہ نغمہ زن باغ حیدر است

در مدح خانخاناں

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار	با روزگار شوق جفا کرد روزگار
آں عقدہ ام کہ بر نفگندی حجاب وصل	بند قباے ہجر کشا کرد روزگار
آں سنبلہاے فتنہ کہ در شہر غم خرید	قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آں چشمہاے زہر کہ در باغ فتنہ بود	در کار بیخ مہر گیا کرد روزگار
چوں من ستم خری سر بازار او نداشت	زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
دردم بکشوریکہ عنان اثر فگند	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوے تلخ سوخت دماغ امید و یاس	زہر یکہ در پیالۂ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبۂ آوازۂ ملال	ہر نغمۂ کہ داشت ادا کرد روزگار
ایدل کلاہ کج نہ و بر یاس تکیہ زن	کت جامۂ امید قبا کرد روزگار
ایدل پیالہ در کش و مستی زیادہ کن	کت زہر ہجر نشہ فزا کرد روزگار
آں دست راکہ رونمودے باستیں	دامان سعی گیر دعا کرد روزگار
آں مست راکہ بوسہ ندادی بہ بزم وصل	در پاے مزد مہر صبا کرد روزگار
ہر وعدۂ جفا کہ بہ کونین کردہ بود	با ما زرہ مہر و وفا کرد روزگار
ہر ناوکے کہ زد بشہیدان کربلا	زخمش نثار سینۂ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را گہر نماند	دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بحیرتیم که بے نسبت گناه
آخر نه در حمایت الطاف اوریم
مارا اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد
فرزانه خانخانان که از فر دولتش
ور زهر کجا مبارز عدلش کمر ببست
از آرزوے سایهٔ ایوان رفعتش
هم روزنامهٔ از نصیب وے حسود
هم چهرهٔ مه و صباح وے حسود
اے عدل پروری که بحکم عتاب تو
در روزگار قهر تو معموره که ساخت
ذرّ آفتاب لطف تو رنگ نیرے را
با التفات عام تو گردے گسادرا
میخواست تحفهٔ تو کن باغ خلدرا
گلزار وصل شاهد عشرت بدست کرد
شکل محبت تو ز چشمش منیرود
با ازدحام جاه تو زانسوے لامکان
برهان هر سوز عتاب تو میگذشت
صیت افاضت تو بشهرے اگر نیافت
امر تو مصلحت قدمے گر بسنگ زد
فرزانه داد در نفسے گوش کن ز لطف
آورد روے بندگی ما بدلبری

مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
ظلمے چنین صریح چرا کرد روزگار
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
فتوے نویس خوف و رجا کرد روزگار
اندوده صبح و مسا کرد روزگار
آنجال ابرید فنا کرد روزگار
در تحت ظل چند بنا کرد روزگار
بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
آرایش متاع دعا کرد روزگار
از روے همت تو حیا کرد روزگار
بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
از بس نظر بآئنه ها کرد روزگار
تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
خاشاک آور دهان صبا کرد روزگار
دستار در گلوے قضا کرد روزگار
تا الشمر ولے که چها کرد روزگار
مارا درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش ... از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن تو نستانند رایگان ... کنعان صدف ز دیگ بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش شکست و دلم گماشت ... اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چه شیر و شکر داد عاقبت ... ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم ... آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ ... خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداوری برم ... آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنه های رفته شمردم بدامنش ... شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم ... عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن ... صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر ... بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید ... صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور ما کن که نام او ... بشنود حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک یاس ... گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت حزین مباد ... کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ ... که نعل آئینه رنگش ندید زنگ و رنگ
اگر بساحت میدان او درآید غم ... وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او نفسی ... شبانه روز زند شاطر سپهر کلنگ
جهنده که بگاه جهندگی شاید ... که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ تنگ

سکر و یکہ چناں بر دود بزخمۂ تار | کہ نغمہ لب بکشاید بعرصۂ آہنگ
اگر کند مثل سطح ساحت اضداد | ز طبع شہد بگامے رود بطبع شرنگ
وگر کند بوے نسبت برنگ سہو | شتاب فہم شود بعد ازین لفظ و زنگ
زبانہ گفت زہے آسمان قوس قزح | بزیر سینۂ او چوں بدید نگین تنگ
ستارہ گفت کہ اینک سپہر و چشمۂ مہر | نشانہ سہم او دید چوں بروے النگ
حساب طول امل در فضاے میدانش | چہ عرصہ ابدست و شمارۂ فرسنگ
خرد عرائس ابکار گفت و منکر شد | از آنکہ دارد ازین نام ہم بغایت ننگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم | نہ بہر آنکہ نہ راضی بود ز رنگ برنگ
منم کہ شیشہ ام از لوح مدعا بیرنگ | نہ تشنگی کشم آب و نہ آرزو جوش رنگ
بزیر سایۂ طوبی غنودہ ام یعنی | نہ در عنان شتابم نہ در رکاب درنگ
بچار بالش تسلیم تکیہ کردہ مدام | تبسمم نہ بصلح و حکایتم نہ بجنگ
صنم بجیب نہ تا خیزم از در اسلام | ردا بدوش نہ تا بگذرم ز شہر فرنگ
بہ کعبہ نغمۂ ناقوسم آرد از اسماع | نماز بت نکنم گر قضا شود از رنگ
وگر سرود احد چو شد از دلم در دیر | نفس ہمی شکنم در گلوے سینۂ تنگ
برنگ و بو نیم آلودہ زان سبب دورم | ز گلفروشی نام شکستہ رنگیے سنگ
نہ در مذاق من از نوش عافیت لذت | نہ بر جبین من از نیش محنتست آژنگ
ز ذوق لب نگزم گر بشہد غوطہ خورم | نریزم آب بہاں گر فرو شوم بشرنگ
ہجوم دعوی من در تساوی اضداد | کنایتے ست کہ آئینہ ام ندارد زنگ
بلے چگونہ بود زنگ دار آئینہ | کہ صیقلے کندش راے شاہ با فرہنگ
شہے کہ صیقل راے ہدایت افروزش | ق | چناں زدود ز آئینہ ہا کدورت زنگ
کہ بردہ شاہدایان براے کحل البصر | سیاہی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطر فشان شود از ابر لطف و بر کوه	شود چو آب روان آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو	برون بیضهٔ شاهین نشسته مادهٔ کلنگ
بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از آن	ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور	رود بصنعت وی شنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت	کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت مهر	جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت	که بر شکوه آهیش نیست دایره تنگ
زهی محال چو حفظت به بحر خیمه زند	که بعد ازین شکند زورقی در آب نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی	عروس نظم نشستی به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند	که نسبتی ز سپهرش بود بهیات و رنگ
برون روند عناصر عصیروش ز فلک	ز بسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجسام	بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ
بزود تر بکف آرم عنان مغنی را	که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی	دراز و یار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه دارد رهاندت زین رود	که عین جهلی و داری گمان دانائی
خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش	عظیم دردی و داری لبس شکیبائی
اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش	بجاه و نیل رافتی چو دیده بگشائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان	تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی
هزار مغلطه دارد در آستین نهار	کلاه گوشهٔ دانش به عشق بنمائی

شکستہ اند دو اشان ہمین شکستگی ست — تو تندرستی و بر مومیائی افزائی

مگو کہ جوہر الماسم و مصون از سنگ — کہ در ہر سنگ بکف حاضر و تو مینائی

سپہر بیضۂ عنقا بود کنون دریاب — کہ تو بدعوی ہستی چہ ژاژ میخائی

بتلخی غم اگر آشنا کنی کام ست — گمان برم کہ نہ از بیغمان بیاسائی

سپید موے شدی اے عروس طبع وہنوز — بطالع من بد و نہ فتنہ میزائی

ہمہ بہشت مجو قرب دست ہم چیز نیست — قدم فراز تر کنے چو گرم سودائی

بگو دگی شد موئیت سپید بیخبری — ازاں ز بطن ہوس رہ بہشت میزائی

مبصران ہمہ تن چشم در حریم وصال — تو حجلہ دست شکم پیش من سلوائی

ازاں حساب تو ہر دم تفلتے دارد — کہ قد سرو نہ بینی و سایہ پیمائی

بزیر جامہ نہان کردہ برص لیکن — بچشم اہل بصارت برہنہ می آئی

چگونہ شاہد عصمت نہ تو نہ پرہیزد — کہ در شکستن ناموس ناشکیبائی

چہ عذرہاے موجہ نہی معاصی را — بچش لعاب ہانت کہ قند میخائی

تمام عرصۂ محشر مگس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکرفروش آئی

سبک عنان شو خود را بملک علم رسان — ازین چہ سود کہ انگشت جہل میخائی

جنون نسر نہ و دست عقل گیر و بیا — گزین بہانہ مسلم نہ ار کہ شیدائی

عصا بکف نہ و تکبیر فتح خوان و برو — کہ نشنود ز تو ہمت کہ ناتوانائی

دو شیوہ دارد و در ہر دو عرفی از تو بہ است — کہ ترہات فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانہ تا بکے خوانم — اگر سخن شنوی بس ہمیں کہ خود رائی

گرت ہوست کہ گویم چگونہ باید بود — چگونہ رنگر دواژگونہ می آئی

قطعہ در نعت حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ای دل راهزن که از غرشم	بجنبش ثرے فرستادی
ای ستم دوست کز در ظلمم	بضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدمم	بمسیر فنا فرستادی
ای عروسیکه بهر جلوهٔ خویش	بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک	بعدم زود وا فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی	ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آبرو نیکه تشنه اش ملک است	بسبوی هوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحش نمک ست	بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی	بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی	بزمین عطا فرستادی
جلب عجز دنیا ز کبر و ریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح می لغزد	عشق را بے عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد	پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی	بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی	بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هرچه جبرئیل در نهانت گفت	بعنان بر ملا فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبهٔ قدس	بصنم خانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم دادند	در دم اژدها فرستادی

گاہ زر ریزۂ تہور بخش | به یلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیۂ | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ | گر نه گفتی دعا فرستادی
هر که آمد به دیدنت ورقے | گر نبود از قفا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده مدام | یک بیک جا بجا فرستادی
گه بر مسائل علماء | لم نوشتے دلا فرستادی
گه برای مطالب حکماء | هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعراء | مرحبا حبذا فرستادی
گاہے از نقش و صوت بر ندما | تن ترا نا تنا فرستادی
مجملاً هر رہے که سر کردی | خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس نا پرهیز | پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خاست شاهد مطلب | شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتے نمود ابلیس | عصمتش رو نما فرستادی
از تقاضاے نفس بر حسنات | فتنۂ کربلا فرستادی
کبرت افزود گر بدرویشے | کاسۂ شوربا فرستادی
حشمت بر حلۂ بهشت بود | گر بعورے قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد | صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود | صد طبق اشتها فرستادی
دود دلهاے کلیساے امید | به گلوے دعا فرستادی
هر کجا فوجے از تعلق بود | بسر مدعا فرستادی
بد نمائی اگر از کسے سر زد | بشمار خطا فرستادی

١٢٥

ناروائی که از تو صادر شد	بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازے بود	بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز	به چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانهٔ روشن	بحریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات	بعیان فنا فرستادی
اینک آب و هوائے عاریتے	هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد	چه بدار البقا فرستادی
هرگزت دین نبود هان گر بود	گو چه کردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانهٔ عیش	خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنی و گر تفریں	برگ دوزخ رسا فرستادی
دلی آخر اگر دلی این نام	بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بے مروتی نه کنم	که شفیع از بکا فرستادی
ایکه خود را ز شاهراه صواب	بره صد خطا فرستادی
بدنه کردی شفاعت خود را	بلب مصطفٰے فرستادی
داورے کز لطائف نفسش	قدسیان را غذا فرستادی
ایکه از حمل نعت او به فلک	علت انحنا فرستادی
اے که بروی نبزد مهرش دل	مس به کیمیا فرستادی
اے که از مایهٔ سعادت خویش	سایه بخش هما فرستادی
اے که از همت بتشیر (آرے ١٢) نعیم	بمکافات (عوض ١٢) لا فرستادی
اے که برهان معجزش صدره	به ثبوت خدا فرستادی
اے که اعداش را بکوبش لعن	سوے تحت الثری فرستادی

اے کہ وقت گزارش پیغام … صبح نزد عشا فرستادی
این چنین قطعۂ سبک تفہیم … بہ زبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدۂ صحت … تکیہ و تکیہ جا فرستادی
گمرہان را بہ ظلمت خذلان … نور شمع ہدے فرستادی
درِ وصلت زوند اہل بہشت … رفتی و مرتضےٰ فرستادی
سرِ اعدا بہ تن عداوت داشت … مظہر لافتے فرستادی
دو جہان را از راہ حکمت و عدل … تحفہاے عطا فرستادی
بہر عرفی کہ چشمۂ ہنر است … آب فہم و ذکا فرستادی
بہر من گر ز ہنر تہی دستم … گنج شرم و حیا فرستادی
طلب بوسہ چون کنم کز لطف … بدو عالم صلا فرستادی
بہ بہشتی کجا کنی تقصیر … تو کہ مہرت بما فرستادی
بہ لبم گرچہ چشمہ چشمہ ز شوق … نوش نعمت و غنا فرستادی
لب بہ بندم کہ در طریق سکوت … ادبیم رہنما فرستادی

در تہنیت تولد فرزند بادشاہ

صد شکر کہ فخر دودۂ جاہ … در دامن دایۂ بقا زاد
دریائے توجہ شہنشاہ … بنگر کہ چہ درّ بے بہا زاد
این قطرہ شود ہزار چشمہ … کز چشمۂ فیض کبریا زاد
این دانہ شود ہزار خوشہ … کز کشتۂ سایۂ خدا زاد
از تربیت عنایت شاہ … خورشید شود اگر سہا زاد
من دانم و آسمان کہ اقبال … در کعبۂ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار بادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه جوئی	سرخیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم	به دخرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتای خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی	برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله چینان
گرفته بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم	به کوتاه دستی دراز آستینان
دلی دعویم کس مسلم نه دارد	چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بینان
به آلودگان جرعه می فشانم	به تلخی و نفرین پاکیزه دینان
به افعی دمان نامه می نویسم	منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

انکه در آئینه خود را سیه رو دیده	جنگ بی سود است اندیشهٔ رنگی مکن
ده که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده	بی نصیب از فهم رانی فکر فرهنگی مکن
ور گمان گاه و زوری داری اینک حاضرم	گر نمیتازی بمیدان نیم آهنگی مکن

در توان دندان من چون آسمان قهرت شکست	حاکمے اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بمجازی جاے لذت بر دنست	چون تو بیدردے سوال از ذوق دل تنگی مکن
یا بعزتی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت	یا بروبا کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ دادهٔ بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپے که دادهٔ	بشنو ز لطف تا برسانم به عز عرض
درویش بیعصاش نگیرد ز من بمفت	طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
پیرست و علتے بجز اکش فزوده ام	آرے بود رعایت پیر و علیل فرض
گر صیحه زنند به جوانی ستایمش	در نقطهٔ رود کنمش نام طے ارض
مهمیز میزنم بوے از صبح تا بشام	تا نیم گام میرود آنهم بیکے عرض
هشتم بر دسوار و بعضے پیاده ام	گامے بطول میبردم اکنون نه بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل	اے آنکه جز به منهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین ست و کو شکل	جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
گے بود گر ز چمن بچمن در بهشت جاه	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زینت یافت انجمن خاک هیچگاه	از روزن قمر به تماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو	با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر با ذل منم بگو	گر جمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام	جز تو تیاے چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو بر اشهب وجود	در سلک نظم کون بمقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق	اندیشه را بذهن هم آشنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچو شد از بیم سخنی گوش کن که تو	جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزگار	گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید ز زود آمدن شدم	گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانعت میا گرچه گویمت	کز شوق مردم و بتماشا نیامدی
در داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی	این بسکه پیش ز آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان	فارغ ز تنگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید	کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش	دهر نا مهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای	خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من	بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد ز باغ دلم	ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن	مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند	کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند	مغز دریا و کان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا	خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد	قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم	بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست	گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین	بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل	که در وی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار	که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او	زند سیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم	نسیم این بهشت از عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند	قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بعزبت عرفی	که حسن شاهد معنی ز وی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بجام زدیم	که هست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است	در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم	بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت و دل عرفی هوای طرف چمن	ز بسکه ریخت فرو گریه یاد دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزد	نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دهم	کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا	تحت الثری ز اوج و سرا ش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش	تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بصفات آری دست	ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خویش
ز آن آفتاب بچه کند اهل حسن را	کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

اے قوی برہان وسوست علیکم بالسکوت	چشمہ زہر ہلاہل کردہ تریاک خویش
در قیامت شرمسارم ہیزم دوزخ شود	گر ز شاخ شجرۂ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفتہ عرفی فلانرا خام گفت	بایدت گفت آتش اندیشہ زین بہتر فروز
ہیچکس گوید عطار درا کہ تیرش نارساست	در نگوید میتوان گفتن بہ تیرش بر مدوز
ہیچکس گوید عطار درا بہشت این خام پخت	در نگوید میتوان گفتن کہ این ہیزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفے داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسردہ
یقین شناس کہ صورت تنست و معنی جان	اگر بحسن گرو ز آفتاب و مہ بردہ
برو بصورت تنہا مکن بمردم ناز	کہ دل ز کس نبرد حسن شاہد مردہ

قطعه

نہ ازان دیر بخشد ایزد کام	کہ دہد جلوہ کبریائی را
زان توقف کند کہ دریابی	ذوق دریوزہ و گدائی را

قطعه

خدایگانا دوسے بے تو در وثاق امید	نشستہ بودم و در بر زمانہ کردہ فراز
کہ محرمے ز درم ناگہاں در آمد و گفت	کہ اے ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبرے کز نہایت ندرت	نتیجہ ہائے خیال ترا بود انباز
ہمائے اوج سعادت فلاں کہ عزت او	بہ نزد شہ بود از ہمگناں ممتاز
چو جعد شاہد دولت بدست عزت داشت	رکاب شاہ پلنگ افگن ہنر انداز
بہفت ناگہش از پے چو روزگار قدیم	عنان مصلحت داور لطیفہ طراز

واللہ اعلم بالصواب

والیہ المرجع والمآب

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک | شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نزدیکیست | عنان ز راه تو هم بتاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب | که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این نگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت | که این لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
ز اهل دانش آخر تو هیچ میشنوی اول | بدست میکن و آنگه سخن همی پرداز
کرشمهٔ بود این جنس سیمیا ورنه | کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار | نه کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه | نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن | بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت | نه شعر من بد و نه طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانی ست گوهر کان | نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم | بشرط آنکه کنی خرده بین بیان کوتاه
بغائبانه محبت زنم زلیخائی | که یوسفم تو بملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس ز دو کس شرمنده ام دائم ز شرم | آنکه بر من گشته بعد از قدم کفش منست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم | بعد از آن از زیردست خود که هم کفش منست

قطعه

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش — خاک بودن توتیای چشم کیوان بودن است
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است — آفتابش در هوای گرد دامان بودن است
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت — بیخبر زین واقعه جای پریشان بودن است
از تشخص دولت آید در ره نظم جهان — بی ثباتی دولت از افتان و خیزان بودن است
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان — هیتو بودن بی وجود فضل حیوان بودن است
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او — جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودن است

قطعه

لطیفهٔ ز سر صدق گویمت عرفی — بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذرهٔ خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را — میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دوراندیش — کایزد از صورت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتا که مخروش که من — پرده زین راز تهی مایه نخواهم برداشت
گفت کز اول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا می دانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهان نه بر یاد تو رفت — یوسف این متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات ژاژ مخای (بیهوده سخنها ۱۲) — گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی (نام چشمهٔ کوثر ۱۲) کرد

زشعر دم مزن آواز قدسیان بشنو	که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
زمنجنیق ملامت در آتشت فگندت	مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدار	که صوت رعد درین مرحله طبیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتای	بدست کرد که او این نکرد دسیلی کرد
گرفتم آنکه رسد ناز ششت هر که بفضل	یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت	سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین	که در عدیل چو تو ناکسے بخیلی کرد

قطعه

اے که از تهمت مؤثر تو	عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او	تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت	قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک ورعے	زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه	مرده در گور محتلم گردد

قطعه

اے وفا پیشه یار هم مشرب	که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش	گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز	از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب	تا بگویم سزا فرستادی
پاشش این شیوه دار تا گویم	چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو	مضمحل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی نه منت	نه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجے دلا مبارکباد	تہور نفس نغمہ زا مبارکباد
ہمیشہ نغمہ شنو عرش بود لیک امروز	بلند نغمہ تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت	بچشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقہ گنج معانی افشان ست	بخازنان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جواہر مدح	بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولتت از میوهٔ دوام پرست	ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آنکہ ثنا آب گوہرش ریزد	سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضاے بوسہ گرفتی ز روے شاہد مدح	کشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدح بجیبت افشاندند	مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمے ازین کحل مژده ریز و بگو	کہ نصب بینش و عزل عما مبارکباد
ز بہر دایہ جودے فزوده صد ناز	بہانہ گیری طفل ہوا مبارکباد
مبارکست بہار ریزش سحاب عطا	ہوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایند
بپاے روش کہ زدی گام باز گامے چند

ہواے مدح کہ در مغز روح ہیجان ست	کہ عالم از گل اندیشہ ام گلستان ست
زمانہ ببحث جو دیگر در میان آرد	کہ دعویش ز ره صدق عین برہان ست
رخ کہ طنطنہ بنمود از دریچہ حکم	کہ باز بر در و دیوار جوش فرمان ست
کہ خبر ز حکم نویسد کہ ہیکل طوعش	طراز گردن گردن کشان دوران ست
طواف کعبہ جشن کہ میکند ایام	کہ بیش دیده نوروز عید قربان ست
ز ہمت کہ طلب را ز دار مطلب شد	کہ تشنگی بدل سیر آب حیوان ست

که زائرست که در کعبهٔ شریعت جاه	ردای نسبت او زیب دوش ایمان ست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی	در کنایه برآور که عقل حیران ست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن	که عقل چون بشناسد که بخت نادان ست
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانخانان ست

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک سخن‌ها به هفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد	وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک به زمزمه با او که ماه چون شکند	قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال	ق که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان	ق که در بساط جهان فتره بیستون گردد
وگر بفال برآید که از شراب نشاط	چنین به تربیت هر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود	گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچهٔ نطقش به بوی بادهٔ فیض	لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهر مایه دهد	چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت	نحوست ذنب از زمین و شگون گردد

ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون ست	ز جام نسبت تو روی جاه گلگون ست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز ولایات ربع مسکون ست
برون ز نسبت تو یک دیار نیست مگر	دیار عصر عدیت که وقف طاعون ست
بملک خود چه کنی سیر هر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که پای مدفون ست

قضای بحاکم رایت نوشته مصلحتے	فلک ندیده که مرسول او چه مضمون ست
در دیدنامه ز خشم و بری قاصد زد	که مصلحت بکه می سنجد این شگرف دون ست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش	که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون ست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنون ست
هر آن لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب	بغیر مدح تو پرورده اند مطعون ست
ز شوق نسبت مدحت زبان باد از ازل	حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون ست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	ولی کلید خصوصش بجیب قارون ست
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بدامن اندیشهٔ شبیخون ست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعهٔ بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند	بساط کون و مکان بر در عدم چیند
ز رعشه باطن خصمت چو جعد حور و شان	شکن بر و شکن خم بر خم چیند
بگاه معرج عطایت فلک ز خوی خجلت	باستین سحاب از جبین یم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام	متاع هر دو جهان نیز انس و سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیش ست	که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر	بجلد جود تو از طوبی قلم چیند
بدون وسعت جاهت بعرصهٔ امید	چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
زکوٰة مایهٔ جود ترا اشمار نیست	که دست جسر ببازار بیش و کم چیند
چو نعرهٔ تو شغب را بهم زند سامع	ز نغمه زار مرصع گل عجم چیند
لب بسیت اگر حرز رحمتت خواهد	هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر باطاقی در آوری خورشید	هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

ستایش تو تدرو همیشه پروازست	که دانه از نفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بے کمیت ثنائے تو زد برو مهمیز

توسن تو عرق بر زمیں فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمیں فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب	ز چشمهٔ قدم اولیں فرو ریزد
اگر بطئی زمانش ز جا برانگیزند	بجاے گام شهور و سنیں فرو ریزد
بروں جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا بزاهد خلوت نشیں فرو ریزد
زبسکه در دم جستن سبک شود بیم است	که از گرانی داغش سُرین فرو ریزد
چو جستن ریزش گامش بجل عرش کنم	مطالب طمع از آستیں فرو ریزد
گرش حیات ابد همعناں شود هردم	بضاعت نفس واپسیں فرو ریزد
چو سر دهند عنانش نگاه راکب وے	هزار حلقه شود بر جبیں فرو ریزد
دلت چو چهرهٔ معنی بطاس وهم زند	ز فرط هوش بسمعش طنیں فرو ریزد

اگر به اوج ثنائے تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم روست این تگ و تاز

چه فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دوید بر در جاں لفظ بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هواے خدمت او	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیرم که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا برضوان داد	که طعن تلخی دخامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود بنامت نوید گردوں گفت	زبانه کوس دوالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستے دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
بروں ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید بروے معنی زد

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو — سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
مفرح سخنم نشئهٔ بدوران داد — هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم — سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست — دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم دماغ هوش کنند — بتان فکر پریشان خراب و مدهوشم
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش — دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد — که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کز آن ستوده شوم — جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد — که آفرین نتواند خرید در گوشم
بود جوهر کل در میان که فطرت من — ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل — حریف امشب من مست بادهٔ دوشم
بد منت چه نخندم صراحی از هر دم — به حسرت چه زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر و آب همت نیست — بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم — غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر منست — ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه‌ایست لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یا رب دو کون مقرون باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون — گسسته دایره مانند حلقهٔ نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی والوند	ز ذره گاه هوا سیر اوج هامون باد
زبسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد	بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد مدحت بدلبری خیزد	بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی	هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همتت صدف اند	چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم	اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد	تو خود بگوی که زین لطف بیچه چون باد
هر آن عبارت نثر که مدح را شاید	بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون فاصلهٔ عرفی بهر در افشانی	خوش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

بهم گذاشت دعا گرچه این نه آیین است	گناه لب نبود جرم جوش آیین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک	گل از رخ تو نشسته در خون
بر عشق تو تشنه صد چو فرهاد	دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوازهٔ عشق تست خورشید	سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق به خون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا	رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو	عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جانی بستهٔ لعل نوشخندت	دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس ساز ای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بی سر	افتاده نمی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو زکف نمی گذارد — سررشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون — آورده فرو مشتری را
دادند به سرو قامت تو — خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر — با شاخ گل تو افسری را

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز — گرد از سر ناز جلوه آغاز
سرتا به قدم تمام ناز است — وز ناز به کس نمی کند ناز
چوگانی زلف او ببازی — دل می برد و نمی دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او — گر پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد — گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز — می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ — چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت — بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم — وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز — بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا — عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من — پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض — در یک رز وست عید و نوروز

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نزود ز جا بدوزش	در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	تا گر نشود بدان بیاموز
یک دم نیم از خیال وصلت	بی ناله و آه گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را	وصل تو نداد دست یک روز

چون دست نمی دهد وصالت
دستِ من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس نه دارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شگرد بکوی تو چو باد دم	کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلآرام	می نالم و هم نفس ندارم
یارے که ز من ترا دہد یاد	جز نالهٔ زار کس ندارم
برنه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده	زین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی	سیل مژه تا میان رسیده

پروردهٔ آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ایجان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها	مارا همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را زبر آسمان رسیده

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باجان و دل فگارم از تو	آخر نظرے که زارم از تو
بکشاے گره ز زلف مشکین	چون در گره هست کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زین گونه که می کشم دم سرد	چون دے نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون به چمن چو ابر نیسان	با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که نیک زورم افگند	چشم بد روزگارم از تو
باور نکنی که بے خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینے	با عاشق خود چرا چنینے
پر خون دل و دیده از تو تا کے	در بند خیال آن و اینے

دل بُردی و دین و جان شیرین	وین طرفه که باز در کمینی
سرو نیست که جلوه میکند این	یا قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه وفا به تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده	جای سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام	آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهو و وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد به قامت خمیده

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غمت تو زار گردم	دیوانه و بی قرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر	اے رفت که بر کنار گردم
خواهم که زخود نگاه جولان	گرد سر آں سوار گردم
کار من بے قرار عشق ست	دیگر ز پئے چه کار گردم
زنیساں که شدم فسانه در عشق	افسانهٔ روزگار گردم
در کوے تو عزتم همیں بس	کز دولت عشق خوار گردم
دائم نرسم بگرد وصلت	از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کے	سرگشته و خاکسار گردم

چوں دست نمے دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن	بر ما به غلط یکے گذر کن
اے خرمن گل که میخرامے	بر سوخته خرمنے نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم سوزم اے شمع	با سوخته اشبے بسر کن
امشب ز درم در آے چوں صبح	شام سیهٔ مرا سحر کن

چوں دست نمے دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوئیست که پیام ما رساند	ایں قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در دنا توانی	در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش	سوے من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من اورا	زوے بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری	رخسار بخاک پا رساند

قصائد عرفی ۱۴۶

گو آنکه بعرض حضرت شاه
اعنی که حدیث دل فریبم
انگاه بخواند از زبانم

پیغام من گدا رساند
در مجلس بادشاه رساند
این بیت ز من دعا رساند

چوں دست نئے دہد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرۂ احوال مصنف

اسمش جمال الدین عرفی مولدش شیراز است طنطنۂ سخنوری وے عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوے سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعہ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آبحیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و نازکی ادا را باہم جمع نموده الحق از شعرا کم کسے باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده به بادشاهزاده سلیم که مسمٰے بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و ہا د کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند ۹۹۹ھ بعد چند سال درویشے آمده باشتباه دیگرے که در پہلوے او مدفون بود حفر مرقدش نموده استخوانهاے او را به نجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه

یگانه گوهر دریاے معرفت عرفی
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردوں
رقم زد از پے تاریخ رونقی کلکم

که آسماں پے پرورد نش صدف آمد
شکست بر صف لهاے شغف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف آمد

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فگند تیر دعائے و بر ہدف آمد

من تذکرۂ علی قلیخان واله — ستش انگشتی دغستانی

خاتمة الطبع حال ریختۂ خامۂ کارپردازان مطبع

المنة لله که درین آوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام عندلیب شیراز ہمہ اعجاز استاد جہاں مولانا جمال الدین عرفی شیرازی اسکنه الله فی دار الجنان در مطبع فیض منبع منشی نولکشور مشہور نزدیک و دور واقع لکھنؤ حسب ایمائے رائے بہادر جناب منشی رام کمار و منشی تیج کمار صاحبان مالکان مطبع و باہتمام بی - بی کپور سپرنٹنڈنٹ بہزاران ہزار خوبی و خوش اسلوبی بہ صحت تمام و حسن انتظام بماہ مارچ سنه ۱۹۴۴ء مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۳۶۳ھ بار ہشتم حلیه طبع پوشیده روشنی بخش چشم مشتاقان گردید

قطعۂ تاریخ طبع سابق

چو مطبوع گردید این نظم عرفی — بصد حسن و خوبی سراپا فصاحت
رقم کرد حامد پئے سال طبعش — عجب نظم نادر زروئے بلاغت
۱۳۲۲ھ